

# آن روزها

گنجعلی صباهی

مترجم: بهزاد هنری





# آن روزها

گنجعلی صباحی

مترجم: بهزاد هنری

صبحاحی، گنجعلی، ۱۲۸۵ - ۱۳۶۸.  
آن روزها / گنجعلی صباحی؛ ترجمه بهزاد هنری -  
تهران: پورشاد، ۱۳۸۰.  
۲۲۸ ص. : مصور، عکس.

ISBN 964-9498-47-7 ریال ۱۵۰۰۰

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان ترکی: اوژن گونلریم.

۱. صباحی، گنجعلی، ۱۲۸۵ - ۱۳۶۸ - - خود

سرگذشتنامه. ۲. نویسندگان ایرانی (ترک زبان). الف.

هنری. بهزاد، ۱۳۳۷ - ، مترجم. ب. عنوان.

۴۶۳ ی ۴۶۲ ص ۳۱۴ PL ۸۹۴ / ۳۶۱۱

۱۳۸۱ س / ۳۶۳ / ص

۸۰-۱۶۰۷۲ م

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:



پورشاد

آن روزها

گنجعلی صباحی

ترجمه: بهزاد هنری

چاپ اول: ۱۳۸۱

حروف چینی: واژه آرا

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

بها: ۱۵۰۰ تومان

شابک: ۷-۷-۴۷-۶۴۹۸-۶۴۴

تلفن: ۸۷۵۸۷۴۳

۸۵۰۱۴۸۵

تقدیم به:

مادر رنج کشیده ام، سورنا صباحی،  
و روح پاک مادرش، حبیبہ.

بہزاد ہنری

## فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۵	مقدمه ترجمه فارسی
۶	سخنی چند درباره آن روزها
۹	مقدمه
<b>فصل اول</b>	
۱۵	در آن سوی ارس
<b>فصل دوم</b>	
۱۸	ضربه پشت ضربه
	مهمان ناخوانده
<b>فصل سوم</b>	
۶۵	بدرآباد
۸۲	قلعه مظفر
۱۲۳	سلمانی شدنم
<b>فصل چهارم</b>	
۱۹۱	تهران پرتلاطم
۲۰۱	در عکاس خانه
۲۰۸	به دنبال کار تازه
۲۱۲	سقوط رژیم شاهی

## مقدمه ترجمه فارسی

این کتاب، سرگذشت پرفرازونشیب و حیرت‌انگیز نویسنده‌ای است که سال‌های درازی از عمر خود را، در دورانی طوفانی و پرآشوب، در شوروی سابق و در ایران، در زندان و تبعید گذرانده و با نام‌لایمات زندگی مبارزه کرده است. صبح‌های هشتاد و سه سال زندگی کرد که قریب نیمی از آن در آن سوی مرز گذشت. او تا آخرین سال‌های زندگی نیز پرتلاش و سرزنده بود و شمع وجودش گرمی‌بخش خانواده‌ای بزرگ بود که در زیر سایه او گرد آمده بودند. تنها در ماه‌های آخر عمر بود که بیماری او را از پای در آورد و در بستر مرگ افکند.

\*\*\*

در نظر من، قهرمانان این داستان واقعی دو نفرند: کربلایی یونس، پدر نویسنده کتاب و جد من، که انسانی جوان‌مرد و مردم‌دار بود؛ و مادر بزرگم حبیبه، که وجود پاکش سرشار از عاطفه و ایثار بود. از حبیبه، تنها خاطره‌ای مبهم در ذهنم بر جای مانده، اما به خاطر آن چه در باره‌اش شنیده‌ام، همیشه او را ستوده‌ام. مرگ او در اثر بیماری ورم مغزی، در پنجاه و پنج سالگی روی داد. در آن زمان، من کمتر از چهار سال سن داشتم.

\*\*\*

با این آرزو که دیگر در پهنه گیتی شاهد رویدادهای تلخ و خشونت‌باری نظیر آن چه در این کتاب به رشته تحریر در آمده نباشیم، شما را به خواندن این «زندگی‌نامه» دعوت می‌کنم.

بهزاد هنری  
۱۳۷۹/۶/۲۵

## سخنی چند دربارهٔ «آن روزها»<sup>۱</sup> («روزهای سپری شدهٔ من»<sup>۲</sup>) خطاب به آقای صباحی

دوست عزیز و دوست داشتنی ام، گنجعلی! اثرت با نام «روزهای سپری شدهٔ من» را خواندم، و خواندن این اثر در من حالات عجیبی به وجود آورد. غرق خیال شدم، تاریخ در برابر دیدگانم جان گرفت و مرا با خود به اعصار گنگ گذشته برد. به فکر فرو رفتم؛ سرنوشت انسان مرابه تعمق واداشت. نزاع‌های خونین، جنگ‌ها، آتش گرفتن و سوختن شهرها، ساخته شدن مناره‌ها از سر انسان‌ها، سوخته و خاکستر شدن جوانان، کودکان، زنان و پیرمزدان در کوره‌های «آدم سوزی»، همه و همه در برابر من صف کشیده خود را بار دیگر به من نشان دادند. دیدم از زمان‌های بسیار قدیم، در دوره‌های برده‌داری، خانخانی، فئودالسیم، سرمایه‌داری، و حتی در دورهٔ «حقوق بشر» ما نیز انسان‌های مظلوم در زیر پاها کوبیده و له می‌شوند، در کوره‌ها می‌سوزند و خاکستر می‌شوند، به زندان‌ها انداخته می‌شوند، از

---

۱. عنوان این کتاب به زبان ترکی، «اوتن گونلریم» است. این متن و مقدمهٔ پس از آن نیز در اصل به زبان ترکی آذری نگاشته شده‌اند - م.

۲. ترجمهٔ عنوان اصلی کتاب - م.



چوبه‌های دار آویخته می‌شوند... آن‌ها را در هر زمان با فریبی به جان یکدیگر می‌اندازند، به نام ناموس، به نام وطن، به نام عرق و... در دنیا چون سیل، خون جاری می‌سازند. اما هنوز در هیچ جایی، در هیچ سرزمینی، فرزندان انسان حاکم بر سرنوشت خویش نشده است. حتی در سرزمینی که تو در آن جوانیت را گذراندی، می‌بینی که با اقدام فردی خود فروخته و خائن، هزاران کودک، جوان، پیر، دختر، عروس، زن، به زندان انداخته، به تبعید فرستاده، و به مرگ محکوم می‌شوند. عدالت در پس پرده پنهان نگه داشته شده است، چرا؟

گاهی سخنی که از شاعر بزرگ هندوستان، «رابیدرانات تاگور»، خوانده‌ام به یاد می‌آید: «اگر در این دنیا چند نفر صلح‌دوست و انسان‌دوستی که می‌شناسیم نبودند، به آینده انسان بدبین می‌شدیم». صباحی عزیز! این اثر تو به روشنی تمام نشان می‌دهد که هنوز انسان در تنگناست، بر پاهای او پابند و بر دستانش زنجیر بسته شده است. همای سعادت هنوز در هیچ جایی، در هیچ سرزمینی، بر روی این انسان مظلوم سایه نیفکنده است. در دنیا، مرگ هر روز با دندان‌های نفرت‌انگیز خود انسان را تهدید می‌کند، به هر جا که می‌نگری مرگ است و خون. بمب اتم بر بالای سر ملت‌های جهان دائم در جولان است. هر از راه رسیده‌ای از صلح و انسان‌دوستی دم می‌زند، اما این‌ها همه دروغ، فریب و نیرنگ است.

اثر تو تقریباً از سال ۱۹۱۴ میلادی آغاز می‌شود. رنج و اندوه جنگ جهانی اول و لگد مال شدن، پاره پاره شدن و له شدن مردم ستمدیده‌مان، قلب انسان را می‌فشارد. در آن سوی مرز، اگرچه آغاز شدن انقلاب برخی دگرگونی‌ها را به وجود می‌آورد، بی‌عدالتی،

زورگویی و استبداد را به طور کامل نمی‌تواند از میان بردارد. هشت سال روزهای تحمل‌ناپذیری که تو و خانواده‌ات در شرایط سخت گذرانیدید، گواهی زنده بر این مدعاست. این اثر تنها سرگذشت تو و خانواده‌ات را بیان نمی‌کند بلکه در عین حال، سرنوشت سیاه مردم ستمدیده آذربایجان، شرایط سخت زندگی تمام ایران، و هم چنین بی‌عدالتی‌ها، دشمنی‌ها و جدایی‌های موجود در آن سوی مرز را نیز با قدرت نشان می‌دهد.

ما در این اثر با صفحاتی از کتاب قطور تاریخ که مشتمل بر هزاران صفحه است، آشنا می‌شویم. این اثر از سال ۱۹۱۴ میلادی آغاز می‌شود و تا روزهای شعله‌ور شدن آتش انقلاب باشکوه اسلامی سال ۱۹۷۸ میلادی (۱۳۵۷ هجری شمسی) و سرنوشتی رژیم پادشاهی، با برخی مسائل عمومی برخورد می‌کند و با زبانی زیبا، روان و دلنشین، خواننده را با حوادث، بی‌عدالتی‌ها و تیرگی‌های به وجود آمده در این سال‌ها آشنا می‌سازد. بنابراین، به گمان من این اثر را «روزگار سپری شده» نام نهادن و به آن عمومیت دادن، ضروری است. در حقیقت نیز این اثر چنین ویژگی‌ای را در خود دارد.

صبحی عزیز! «روزهای سپری شده من» («آن روزها») مانند سایر آثار شما اثری است زیبا، اثرگذار، عمیق و پراز واقعیت‌ها. زبان آن بسیار ساده، دلنشین، قوی و شیرین است. خواندن این اثر در من طوفانی برانگیخت. برای شما تندرستی آرزو می‌کنم.

عزیز محسنی

تهران - ۱۳۶۲/۹/۲

## مقدمه

### نگاهی کوتاه به زندگی و فعالیت‌های ادبی مرحوم استاد گنجعلی صباحی

نویسنده توانا و محبوب و ادیب بزرگ مردم ما، استاد گنجعلی صباحی، در پانزدهم شهریور ماه (سال ۱۳۶۸) برای ابد چشم از دنیا فرو بست. صباحی در سال ۱۲۸۵ در روستای میاب در نزدیکی مرند و در دامنه کوه «قانلی» چشم به دنیا گشوده بود. پدر او، مانند بسیاری از ایرانیان ستم‌دیده، برای یافتن لقمه‌ای نان راهی آن سوی مرز (روسیه - آذربایجان شمالی) شده و صباحی نیز، بر اساس نوشته‌اش در کتاب حاضر، در هفت‌سالگی همراه با مادرش به آذربایجان شمالی رفته بود. صباحی تقریباً نیمی از عمرش را در آن سو می‌گذراند. او دبیرستان را در شهر «گنجه» به پایان می‌رساند و وارد دانشگاه می‌شود، و در سال ۱۹۳۲ میلادی در باکو دانشکده زبان و ادبیات را به پایان رسانده به عنوان مدیر و معلم دبیرستان مشغول کار می‌شود. او و خانواده‌اش در روزهای سیاه و تحمل‌ناپذیر دوران شخصیت‌پرستی، تنها به دلیل اهل این سو بودن و ایرانی بودن، بیش از هشت سال در زندان‌ها و در تبعیدشان به سبیری، وضعیت بسیار طاقت‌فرسا و ملال‌آوری را می‌گذراند. صباحی در «روزهای سپری شده من» («آن روزها») زندگی ملالت‌بار و شرایط سخت

حاکم بر آنجا و از دست دادن پدر و پسرش را به گونه‌ای غم‌انگیز به تصویر می‌کشد.

صبحی پس از بازگشت به وطن، در سال ۱۳۲۵ هجری شمسی، در شرایط خفقان خونباری که محمدرضا شاه ایجاد کرده بود، سال‌ها به نام «مهاجر» در زندان‌ها و تبعیدگاه‌ها عمر می‌گذرانند، اما اراده استوار او هیچ‌گاه متزلزل نمی‌شود. او در برابر تمام این سختی‌ها، بیکاری، نیاز، تحقیر، شرایط سخت و تحمل ناپذیر زندگی، می‌ایستد و در عمل کردن به وظیفه مقدس خود نسبت به وطن، لحظه‌ای تردید نمی‌کند.

آثار مختلف ادبی و اجتماعی مرحوم استاد صباحی و آثاری که در زمینه نقد ادبی و ادبیات نگاشته، علاوه بر وارلیق، گونش، فروغ آزادی، آذربایجان و سایر نشریه‌هایی که به زبان ترکی انتشار می‌یابند، در قالب سه جلد کتاب چاپ شده است که عبارت‌اند از: «داستان‌هایی از فاجعه‌های زندگی»<sup>۱</sup>، «قارتال» (مجموعه داستان) و «شعرمان با زمان گام بر می‌دارد»<sup>۲</sup> (آثار برگزیده در زمینه نقد ادبی و ادبیات). گذشته از این سه جلد، اثر حاضر با نام «روزهای سپری شده من» («آن روزها») است که به خوانندگان تقدیم می‌شود.

صبحی در تمام آثارش، در زیر پاکوبیده و له شدن انسان‌های مظلوم، فاجعه‌های خونین زندگی که ظالمان به وجود آورده‌اند، و امیدوآرزوها و غم و غصه‌های محیط زندگی مردم ما در دوران شاه را مانند نقاشی بزرگ به قلم می‌آورد و آن‌ها را چون تابلویی در برابر چشم خوانندگان زنده می‌کند.

در کتاب «داستان‌هایی از فاجعه‌های زندگی» چهار داستان درج شده است. داستان «از فاجعه‌های زندگی» اولین داستان کتاب و شامل ۶۲

۲. شعریمیز زمانلا آددیملایر»

۱. «حیات فاجعه‌لریندن حکایه‌لر»

صفحه است. صباحی در این داستان با قلم قدرتمند خود، همسر «مجرم» را چنین توصیف می‌کند:

«دیدگان پرآبش را که می‌فشرد، اشک چون دانه‌های مروارید بر گونه‌هایش غلتیده روی صورت کودک می‌ریخت و...»

و یا رودررو شدن قدرت با چنگیزخان را با چه مهارتی تجسم می‌کند و نشان می‌دهد که زبان‌مان تا چه اندازه توانا، شایسته و آهنگین شده و وضعیت شعر، نثر، و تمام ظرافت‌های آن را قدرتمندانه احیا کرده است: «افق شکافته می‌شد. قدرت از خواب بیدار شد، چشمانش را مالید، به چپ و راستش نگاه کرد. جای لاله خالی بود. او زودتر از همه برمی‌خاست، ماده‌گاو را می‌دوشید و آتش درست می‌کرد. اما دختر هشت ساله‌اش، «مارال»، و پسر چهارده‌ماهه‌اش، «عیوض»، هنوز در خواب بودند. با نگاه‌های متفکرانه به آن‌ها نگرست...»

در جای دیگر داستان، صباحی تپش‌های روحی برپاشده در قلب قدرت و افکاری را که در مغز او می‌گذرد، در برابر چشم خوانندگان چنین تصویر می‌کند:

«چشمانش را به تیرک‌های عریان چیده‌شده در سقف اتاق دوخت. حادثه‌ای که روز گذشته در خرمن‌گاه روی داده بود، در یک لحظه از برابر چشمش گذشت. مانند آدم مارگزیده ناگهان از جایش پرید...»

زبان صباحی، همان‌گونه که توجه و علاقه همه را به سوی خود جلب کرده، بسیار با طراوت است و بزرگ‌ترین ویژگی آن، طبیعی بودن و صیقل‌یافتگی اش است. صباحی در کتاب «شعرمان با زمان گام بر می‌دارد» (مجموعه مقالات بزرگزیده در زمینه نقد ادبی و ادبیات) از شاعران توانای معاصرمان، شهریار، ساهر، سهند، سونمز، محزون، طرلان و شاعران دیگری که به زبان مادری‌مان سروده و آفریده‌اند، نام

می برد و عشق و علاقه آن‌ها را به وطن، مردم و زبان خود با افتخار بسیار یادآوری می‌کند. او درباره شهریار، شاعر توانا با شهرت جهانی، چنین می‌نویسد: «شهریار که سال‌ها در غربت عمر را سپری کرده و در دنیای شعر به عرش اعلی رسیده است... به یاد سرزمین مادری، زادگاه، مردم و روستای خود می‌افتد. هم‌چنان که خاطرات کودکی مانند نوار فیلم از برابر دیدگانش می‌گذرند، زیباترین دُرदानه‌های کلام را بر می‌گزیند و اثری ساده، زیبا، پرمایه و جاودانی چون "حیدربابا یا سلام" را می‌آفریند». درباره شاعر بزرگ و با استعدادمان، «سهند»، نمونه‌هایی از اشعار زیبای او را آورده چنین می‌نویسد: «از این قطعه‌ها روشن می‌گردد که شاعر همان گونه که خواهان رهایی ملت خود از ظلم و ستم است، همه ملت‌های جهان را نیز دوست و برادر خود می‌داند. «سهند» که شاعر مردم بود، با خلاقیت و استعداد خود توانست ارزشمندترین و جاودانی‌ترین آثار را به گنجینه ادبیات آذربایجان هدیه کند. او با شعر و هنر خود چون ستاره‌ای درخشان نورافشانی کرد. او که شاعری با بینشی عمیق بود، چشم بینا، عقل فهیم و قلب تپنده مردم خود شده بود».

صبحی درباره شاعر توانا و انسان دوستمان، سونمز، چنین می‌گوید: «سونمز در شب‌های پاییز و زمستان زیر کرسی رفتن‌ها و گوش سپردن‌ها به قصه‌های افسانه‌ای و شیرین مادر بزرگ پیرش، و مراسم نوروز را با تصاویری زیبا در برابر چشم زنده می‌کند. فضای خفقان‌آور و سنگین رژیم شاهی، شاعر را رنج می‌دهد و دل‌تنگ می‌کند. او که به حالت انفجار رسیده، صدای اعتراض‌اش را بلند می‌کند».

صبحی در آثاری که آفریده، زبان را مردمی کرده است. زبانی که او به کار می‌برد، در عین حال که از واژه‌های بسیار زیبا، پرمایه و سره آذربایجان تشکیل می‌شود، به زبان گفتگو نیز نزدیک است. نثر او به نثر

فولکلور نزدیک شده گاهی نیز به حد برابری با آن می‌رسد. به جمله‌هایی که نمونه آوردیم دقت کنید و به تمام جمله‌هایی که از جانب ادیب توانایمان در این جا به کار رفته نظر بیفکنید<sup>۱</sup>، بی‌تردید تمام واژه‌های به کار رفته و سخنان بیان شده، زبان سره مادری‌مان است و قدرت و اعتلای زبان ادبی معاصرمان را روشن و آشکار نشان می‌دهد.

نویسنده برجسته‌مان، صباحی، در عین برخورداری از قدرت تجسم بدیع، از فرهنگ عامه که که گنجینه بی‌همتای ادبیات ماست، از «سخنان نیاکان» و ضرب‌المثل‌ها، در جای خود با مهارت استفاده می‌کند، به آن‌ها جهت می‌دهد و آن‌ها را آن گونه که می‌خواهد، در جای مخصوص خود می‌نشانند. او در آثاری که گذشته و آفریده است، این ضرب‌المثل‌ها و «سخنان نیاکان» را با قدرت به خدمت می‌گیرد.

ضرب‌المثل‌هایی که او در قسمت‌های مختلف داستان‌هایش به کار برده است، برای مثال: «موقع کاشت نیست، موقع درو نیست، موقع خوردن شریک است!»<sup>۲</sup>، «نری، بزا؛ ماده‌ای، بزا!»<sup>۳</sup>، «سیر از گرسنه چه خبر دارد»<sup>۴</sup>، «گربه را اگر در تنگنا بگذاری، برمی‌گردد صورتت را پاره می‌کند»<sup>۵</sup>، «نمی‌توان در کشتی نشست و با کشتیبان درآویخت»<sup>۶</sup>، «مرد، مغلوب خود را شمشیر نمی‌زند»<sup>۷</sup> و مثل‌های حکمت‌آمیز دیگری مانند این‌ها، نمونه درخشانی است از تسلط کامل او بر ادبیات شفاهی‌مان و

---

۱. روشن است که مقصود جمله‌هایی به زبان ترکی است که در این جا تنها ترجمه آن‌ها آورده شده - م.

۲. «اکنده یوخ، بیچنده یوخ، یشینده اورتاق قارداش!»

۳. «اثرکک سن دوغ، دیشی سن دوغ!» ۴. «توخون آجدان نه خبری»

۵. «پیشیگی دارا قیسناسان، قاییدار اوزونو جیرار»

۶. «گمی ده اوتوروپ گمیچی ایله دعوا ائتمک اولماز»

۷. «ایگید باسدیغینی کسمز»

توانایی‌اش در استفاده شایسته از این تجربیات که در طول حیات خلق به دست آمده.

در واقع می‌توان گفت که صباحی «استاد سخن» است، واژه‌ها و مثل‌های زبان‌مان را به هر شیوه زیبایی که خود می‌خواهد و برای بیان حرف‌های دلش، به گونه‌ای آهنگین مانند موسیقی، به طور منظم پشت سر هم می‌چیند، بر عمق احساس و ادراک خواننده اثر می‌گذارد و در او علاقه و اشتیاق را بیدار می‌کند.

اخیراً شهرت نویسنده و ادیب برجسته‌مان از مرزها گذشته و به دوردست‌ها نیز رفته است. در دایرةالمعارف آذربایجان شوروی، نام او و خلاقیت بدیع او به عنوان نویسنده‌ای توانا، در ردیف هنرمندان بزرگ دنیا ذکر می‌شود. هم چنین، از جانب دانشمندان و ادیبانی که در شمال زندگی می‌کنند، درباره او سخنرانی‌ها ایراد می‌گردد.

این مقاله کوتاه درباره زندگی، فعالیت‌ها و خلاقیت صباحی، از مسئولیت اهل قلم، دانشمندان و ادیبان‌مان در خصوص او نمی‌کاهد. آثار هنری و مقاله‌های اجتماعی صباحی را دانشمندان و ادیبان‌مان باید بارها بخوانند و بررسی کنند و درباره این نویسنده بزرگ مقاله‌های همه‌جانبه و شایسته‌ای بنویسند تا تأثیر این نویسنده توانا بر نثر معاصرمان، و اثر عمیقی که در جهت صیقلی و سلیس شدن ادبیات والا و غنی و زبان ادبی معاصر گذاشته است، روشن گردد و آثار علمی، هنری و اجتماعی او برای خوانندگان جوان به عنوان منبعی معتبر شناخته شود.

عزیز محسنی - ۱۴ مرداد ۱۳۶۹



انگار همین دیروز بود. بهار فرارسیده بود. دشت‌ها و دره‌ها پوشیده از رنگ‌های گوناگون بود: گوسفندها و بره‌ها در سینه کوه‌ها و تپه‌ها پخش شده بودند. عطر گل‌ها و شکوفه‌ها، هوای دلنشین و لطیف بهاری و نغمه روحنواز پرندگان، انسان را به وجد می‌آورد. در آن زمان، من هنوز بچه بودم. هفت سالم بود. با دوستان و همبازی‌هایم چون پرندگان آزاد، بال گشوده پرواز می‌کردیم. دوه، تپه، دشت نمی‌دانستیم. از صخره‌ای به صخره دیگر می‌پریدیم و بازی می‌کردیم. گاهی دسته‌هایی از گل‌های وحشی می‌بستیم، گاه شینگ<sup>۱</sup> می‌چیدیم و می‌خوردیم، و گاهی نیز بر سر یک قاب قهر و آستی می‌کردیم. هیچ نمی‌دانستیم که در کجای دنیا هستیم. افسوس که آرزوی بازگشت به دوران کودکی، خیال باطلی است. ~~...~~

روزی نزدیک ظهر وقتی به خانه برگشتم، شور و نشاطی دیدم. مادر بزرگ پیرم و سکینه خانم، دردهای دست و پایش را از یاد برده بود و تندوتند در خانه می‌چرخید. صورت مادرم که همیشه گرفته به نظر می‌رسید، باز شده بود. در چشمانش برق شادی می‌درخشید.

۱. گیاهی بیابانی که آن را معمولاً با سرکه می‌خورند - م.

عمو علی عسکرم در قسمت بالای خانه بر روی تشک نشسته به متکا تکیه داده مشتوک چپق را پک می زد. مرا که دید، نزد خود خواند و روی زانویش نشاند و شروع به نوازش موهای بلند طلایی ام کرد. سپس، وقتی گفت:

- تو را پیش آقا می برم، می آیی؟

من راضی بودم را با حرکت سر نشان دادم. معلوم شد که قاصدی از آن سوی مرز آمده و از پدرم نامه ای آورده که در آن، پدرم از عمویم خواسته است ما را به آن سو نزد او ببرد. این خبر مرا بیش از همه خوشحال کرد.

عمویم نزد ملا رفت تا قرآن باز کند. روز خوش یمن مشخص شد. روز یکشنبه باید راه می افتادیم. بقچه سفر به سرعت بسته شد. مردم ده در خانه مان جمع شدند. غبار اندوه جدایی بر خانه نشسته بود. اما من شاد بودم. نزد پدرم می رفتم. آخر من هنوز روی او را هم ندیده بودم. دو سالم بود که او ناچار به ترک ما شده بود.

قرار شد که حیدردایی ام تا جلفا ما را همراهی کند. با مرکب هایمان از راه های سنگلاخ و کوره راه ها به طرف شمال ده راه افتادیم. ننه سکینه ام و من سوار خر شده بودیم. عمو و دایی ام خرها را می راندند. مادرم نیز در حالی که با خود کلنجار می رفت، پشت سر آن ها گام بر می داشت. وقتی به بالای راهی که از میان کوه های قلینج و قانلی در شمال ده می گذشت رسیدیم، مادرم ایستاد. هنگامی که برگشته با حسرت به طرف ده نگاه می کرد، چشمانش چون ابر بهاری گردید. به این ترتیب، زادگاه مان از نظر پنهان شد.

آری، سال ۱۹۱۴ بود. اکنون، آن روزها مانند خواب به نظر

می‌رسد. وسیلهٔ سفر، اسب، خر و قاطر بود. صدای زنگ کاروان‌هایی که به سفرهای دور می‌رفتند، گویا هنوز هم در گوشم است. با اسب، قاطر و شتر باید هفته‌ها و ماه‌ها راه می‌پیمودند. اما اکنون، مانند عبارتی که در قصه‌ها گفته می‌شود، «راه‌های سه‌ماهه را در سه روز» نه بلکه در سه ساعت می‌توان رفت.

به علت آشفتگی وضعیت سیاسی و اقتصادی کشور، آن زمان‌ها نه راه‌های شوسه وجود داشت و نه راه‌آهن. راهزنی، لخت کردن مردم و غارت روستاها امری عادی شده بود. از امنیت خبری نبود.

نمی‌دانم به چه علتی، ما از دره‌ها، دشت‌ها، گردنه‌ها و گاهی نیز از پرتگاه‌های دامنه کوه‌ها می‌گذشتیم. خیلی مواقع، وقتی سنگ‌های کنده شده از زیر پای خرها تا ته دره غل می‌خورد، گمان می‌کردم که همین حالا پاهای خری که سوارش بودم در می‌رود و به ته دره خواهیم غلتید. نگو که این حیوانات به رفت‌وآمد در این گونه راه‌ها عادت کرده‌اند. ترس من بی‌مورد بود.

وقتی از «صخرهٔ لرزان»<sup>۱</sup> و «قشلاق» گذشتیم و به «ساران» رسیدیم، ظهر شده بود. در سر چشمه اتراق کردیم. حیوان‌ها استراحت کردند. خودمان هم ناهار خوردیم و به راه افتادیم. وقتی از لوارجان گذشتیم و به علمدار رسیدیم، خورشید دیگر غروب کرده بود. شب را در کاروان‌سرا ماندیم. راه ما را به شدت خسته کرده بود. همین که شام‌مان را خوردیم، سر بر زمین گذاشتیم و خوابیدیم. صبح، تاریک و روشن، راه افتادیم. از ده «سوجه» گذشتیم و خود را به جلفا رساندیم.

---

۱. «تیرتین قایا»

باید به طور قاچاقی از ارس می‌گذشتیم. شب شد. قاچاقچی‌ها ما و وسایل مان را بر روی کلک‌هایی که از خیک‌های باد کرده درست شده بود گذاشتند و به آن سوی آب منتقل کردند.

### در آن سوی ارس

وضعیت در آن سوی ارس (آذربایجان شمالی) کاملاً متفاوت بود. در شهرها مراکز صنعتی در حال افزایش، کشور در حال خروج از شکل قرون وسطایی و اقتصاد روستایی در رونق بود. زمین‌داری به تدریج جای خود را به سرمایه‌داری می‌داد. بیش از هر چیز، چاه‌های نفت حفر شده در باکو و اطراف آن وضع اقتصادی را دگرگون کرده بود. ساخت راه‌های شوسه و راه‌آهن، رفت‌وآمد بین شهرها و روستاها را آسان کرده بود. در چنین موقعیتی، ما به آن سوی ارس پای نهاده بودیم. با قطار به راه افتادیم.

پدرم در ایستگاه «دلی‌لر» چشم به راه‌مان بود. گویا هنوز هم در برابر چشمانم است که هنگام رویارویی، چگونه دل‌ها از شوق وصال به هیجان آمد و اشک‌ها جاری شد. پس از یک روز استراحت در «دلی‌لر»، غمویم به سمت «گده‌بی» و ما هم به سوی مشهد، برای زیارت امام هشتم، به راه افتادیم.

در آن زمان‌ها در ایران، همان‌گونه که امنیت نبود، راه هم نبود. به همین دلیل هم، کسانی که به فکر رفتن از آذربایجان جنوبی به مشهد برای زیارت می‌افتادند، باید از همین راه به باکو و سپس از طریق دریای خزر به «شهر جدید» (کراسنودسک) می‌رفتند و از آن جا هم از طریق عشق‌آباد خود را به مرز ایران می‌رساندند.

به باکو رسیدیم. به علت زیستن در محیط روستا، زندگی پرجوش و خروش شهری مرا مبهوت ساخته بود. انسان مانند مورچه می جوشید. به خصوص چراغانی در شب‌ها، صدای پای اسب درشکه‌ها در روی سنگفرش‌ها و فراخواندن آهنگین مشتری‌ها توسط فروشندگان، در نظرم پرشکوه جلوه می‌کرد.

رفت و برگشت ما به مشهد، سه ماه طول کشید. راه‌های دراز، خسته‌کننده و پرخطر را پشت سر گذاشتیم و در ایستگاه «دلی‌لر» پیاده شدیم. از آن جا تا «گده‌بی» ۴۵ کیلومتر راه است. راه‌های شوسه رفت و آمد را آسان کرده بود. در آن زمان‌ها هنوز ماشین نبود. مسافرت‌ها با گاری اسبی، گاوی و گاو‌میشی و درشکه انجام می‌شد. هنگام خروج از «دلی‌لر»، روستای زیبای «آنینفیلد» در برابرت قرار دارد. با عبور از خیابان‌های ساخته شده بر اساس طرح، از روستای پرباغ «مورول» می‌گذری و به دامنه کوه‌ها می‌رسی. وقتی با تپش قلب راه‌های پرپیچ و خمی را صعود می‌کنی که مثل مار روی زمین دراز کشیده‌اند و تا قله‌ها بالا می‌روند، دشت‌های بی‌انتهای سراسر سبز و پرگل و شکوفه در برابرت نمایان می‌شوند. پس از چند ساعت، از روستای «چارداخلی» در سینه کوه‌های «چنلی‌بل»، پایگاه کوراوغلی، می‌گذری و به «خارخار» و از آن جا هم به ییلاق «اسلاونکا» که با آب‌های ترشش شهرت یافته، و سپس از میان کوه‌ها به «گده‌بی» می‌رسی.

«گده‌بی» قصبه‌ای زیبا، پرآب و باصفاست که از چهار طرف در میان کوه‌های مرتفع قرار گرفته است. در شمال غربی آن، کوه سربه فلک کشیده «پیرداغی» بسیار باشکوه به نظر می‌رسد. در جنوب

غربی، وجود چشمه‌های جوشان آب سرد، گل‌های رنگارنگ و توت‌فرنگی‌های وحشی در دل جنگل‌های سبز و انبوهی که کوه‌های به هم پیوسته و باوقار را می‌پوشانند، این مناطق را به بهشت تبدیل کرده است. در شمال، کوه‌های معدن مس قرار دارد که نام «گده‌بی» را بر سر زبان‌ها انداخته، برای آن شهرت کسب کرده و سرمایه‌داران آلمانی را برای سرمایه‌گذاری به سوی خود کشانده بود. این گنج‌های زیرزمینی در انحصار شرکت زیمنس آلمان بود. سینه کوه‌ها شکافته و گوهر مس بیرون ریخته می‌شد. آب‌های زرد رنگی را که از دل کوه می‌جوشید و بیرون می‌آمد، در استخرهای مخصوصی گردآوری و بر روی آهن‌های به درد نخور رها می‌کردند. این آب مس در چند روز آهن‌ها را آب و به خاک تبدیل می‌کرد. این خاک‌ها در کوره‌هایی با حرارت بالا ذوب و مس خالص به صورت قالب بیرون داده می‌شد. در این معدن، دو تا سه هزار کارگر کار می‌کردند. نودوپنج درصد این کارگرها کسانی بودند که از آذربایجان ایران به این‌جا سرازیر شده بودند. مغازه‌داری و به طور کلی کارهای تجاری کاملاً در دست ایرانی‌ها بود.

برای آن که متخصصان و کارکنان اداری آلمانی ساکن در این‌جا زندگی خوش و راحتی داشته باشند، تمام وسایل و امکانات فراهم شده بود. خانه‌های رنگ روغنی و ورزشگاه‌ها ساخته و راه‌های شوسه تا اعماق جنگل و تا سینه کوه‌ها کشیده شده بود. برای آن‌ها در تالارهای زیبایی که در مراتع جنگلی ساخته شده بود، در اوقات فراغت، دسته‌های موسیقی می‌نواختند و شب‌های رقص و تفریح ترتیب داده می‌شد. اگر زمستان بود، در دریاچه یخ‌زده مخصوص،

چراغ برق‌هایی که چون ستاره می‌درخشیدند، شب را به روز تبدیل می‌کردند تا آقایان بتوانند بر روی یخ تفریح کنند.

البته، این‌ها فقط برای آلمانی‌هایی که در معدن خدمت می‌کردند و برای اشراف بومی بود. غیر از آن‌ها هیچ کس حق نداشت که به این جاها قدم بگذارد. کارگران و طبقات دیگر نیز در روزهای تعطیل با تار و دف در سرچشمه «گوی علی» و هم‌چنین در مراتع جنگلی بساط خود را پهن و با خواندن و نواختن موسیقی تفریح می‌کردند.

اگر چه روستاهای اطراف هنوز هم به روشنایی «چراغ سیاه» قناعت و با آن مدارا می‌کردند، در این جا همه می‌توانستند از روشنایی برق استفاده کنند.

پدرم یونس، به گفته خودش، اولین بار که به این جا می‌آید، در این معدن به عنوان کارگر ساده مشغول کار می‌شود. چون می‌تواند الفبای روسی را بیاموزد، ترقی می‌کند و به انبارداری گمارده می‌شود. کمی که پولدار می‌شود، دلش هوای وطن می‌کند. دو رأس اسب خوب می‌خرد و به روستای خود بازمی‌گردد. یکی از اسب‌هایی که او با خود آورده بود، نظر سواران «شجاع‌نظام» را به خود جلب می‌کند. شجاع‌نظام کسی را می‌فرستد و اسب را می‌خواهد. پدرم یکی از اسب‌ها را می‌دهد. اما چون این اسب، اسب مورد نظر نبود، خود او را احضار می‌کنند. از آن جایی که یونس در زمان خود در انقلاب مشروطیت شرکت داشت و پس از به‌توپ بسته شدن مجلس ماندن نتوانسته و به آن سوی ارس گریخته بود، در خطر بودن جانش را احساس می‌کند. برای آن که گرفتار نگردد، شبانه سوار اسب می‌شود، ارس را می‌شکافد و به آذربایجان شمالی بازمی‌گردد. سپس، با یک

نفر شریک می‌شود و دکان نانوائی بازمی‌کند. کارش می‌گیرد. چون جرأت نمی‌کند به وطن بازگردد، به نیت برآورده کردن آرزوی مادرش سکینه، به فکر زیارت مشهد می‌افتد. به ده نامه می‌نویسد و از عمویم می‌خواهد که ما را نزد او بیاورد.

انسان‌های ستم‌دیده، هنوز از بیکاری، گرسنگی، ظلم و خفقان موجود در ایران گریبان رها نکرده، وقتی به آن سوی ارس می‌رسیدند، در جست‌وجوی کار و نان، در کوره‌ها، در غارها، در جاهایی که نور آفتاب به خود نمی‌دید و در جاهای تاریک و بدون هوا، سخت‌ترین کارها را بر عهده می‌گرفتند و زندگی می‌کردند.

آن زمان‌ها، هنوز در خود «گده‌بی» هم مدرسه نبود. پدرم مرا نزد ملایی گذاشت. جایی که درس می‌خواندیم، هم خانه ملا و هم مکتب بود. روی حصیرهایی که گسترده شده بود، دو زانو می‌نشستیم و درس‌هایی را که ملا به نوبت می‌داد، تحویل می‌گرفتیم. همیشه در طرف راست معلم، ترکه‌ای از چوب درخت انار و نیز فلکی وجود داشت. این‌ها برای ترساندن و نظم و انتظامات بود. معلم دست کسانی را که شلوغ می‌کردند یا درس نمی‌خواندند، باز می‌کرد و چوب می‌زد. اما کسانی که گناه‌شان زیاد بود، پایشان را به فلک می‌بست و تا دلش می‌خواست، چوب می‌زد. این از قواعد و قوانین خاص مکتب‌خانه‌ها بود.

روزی از طرف دولت آمدند و مکتب‌خانه ما را بستند و گفتند: «هر کس می‌خواهد درس بخواند، برود در مدرسه روسی درس بخواند!». بدین ترتیب، مکتب‌خانه ما هم تعطیل شد.

با تعریف‌هایی که من از «گده‌بی» کردم، چنین تصور نشود که



سراسر آذربایجان شمالی از ظلم و ستم و استبداد رها شده بود و در همه جا زندگی به روی انسان‌ها می‌خندید. نه! شهرها و روستاهای آذربایجان در میان پنجه آهنین روسیه تزاری و در زیر چنگال مأموران دولت و سواران ژاندارم می‌لرزیدند و له می‌شدند. مالیات‌های سنگین کمر مردم را می‌شکست. در آن زمان، آذربایجان شمالی هم به صورت مستعمره بود. امپراتوری روسیه، به سبب آن که هنوز از نظر صنعتی عقب مانده بود، معادن «گده‌بی» را به انحصار شرکت‌های آلمانی داده بود. آن‌ها با تصاحب ثروت بی‌پایان معادن زیرزمینی، به دلیل ثروت بی‌حسابی که از راه استثمار و چپاول به دست آورده بودند، «گده‌بی» را تنها برای خود به بهشت تبدیل کرده بودند.

چون کسانی که عریان و با دست خالی به «گده‌بی» می‌آمدند در مدت کمی ثروتمند می‌شدند، نام آن را «گده‌بی» [گدابیگ] گذاشته بودند. زیرا گدای دیروزی، امروز بیگ می‌شد. البته این داستان است، اما به سبب مرکزیت یافتن بازار «گده‌بی»، به راستی نیز کسانی که به تجارت اشتغال داشتند در مدت کمی صاحب ثروت می‌شدند.

در سال ۱۹۱۴، جنگ جهانی اول آغاز شد. برادرم «صمد» نیز در این زمان به دنیا آمد. نمی‌دانم به چه دلیلی، پدرم از زندگی در «گده‌بی» بیزار شده بود. او به آنینفیلد (شامخور کنونی) رفت و دکان نانوائی باز کرد. ما نیز به آن جا رفتیم.

در آنینفیلد، بناهای زیبای رنگ روغنی، شیروانی دار، بالکن دار و به‌ردیف ساخته‌شده، آب‌های جاری در دو طرف خیابان‌ها، درختان گلابی به‌ردیف کاشته‌شده در کنار نهرها و گلآبی‌های آویخته از شاخه‌هایشان، انسان را به تماشا می‌خواند. این زمین‌های آباد و پراز

باغ، تا اواسط قرن نوزدهم از بیابان‌های بی‌انتهایی تشکیل می‌شد پوشیده از خس و خاشاک، بی‌استفاده مانده و جولانگاه مارها شده. این زمین‌ها نظر آلمانی‌هایی را که به منظور ساختن خانه و کاشانه برای خود سرگردان می‌گشتند، جلب می‌کند. در آن زمان، این زمین‌ها در اختیار اربابان روستای «مورول» بود. آلمانی‌ها این زمین‌های بکر و بایر را به قیمت ارزان از اربابان «مورول» می‌خرند و در آن روستایی می‌سازند. آن‌ها از پیش حساب همه چیز را کرده بودند. از دامنه کوه‌های «مورول» کاریز بزرگی بیرون کشیده، از طریق کانال حفر شده در زیر زمین، تا بالای روستایی که می‌خواستند بسازند آورده و از آنجا آب را به خیابان‌ها منشعب و بیابان‌های بی‌فایده را به بهشت تبدیل کرده بودند.

کار اصلی آلمانی‌های ساکن در این‌جا، باغبانی و تاکبانی بود. آلمانی‌ها در این زمین‌های بایر، باغ‌های انگور ایجاد و آن‌ها را آباد کرده و به شکل خیره‌کننده‌ای در آورده بودند.

هنگامی که ما به این‌جا آمدیم، آنینفیلد از سه خیابان تشکیل می‌شد. پدرم در طرف شمال خیابان اول، خانه‌ای با حیاطی بزرگ اجاره کرده بود. در جلو آن، دکان قرار داشت. یکی از خانه‌های ساخته‌شده در پشت آن نیز خانه‌مان بود. بدین ترتیب، ما زندگی در میان آلمانی‌ها را آغاز کردیم.

در این‌جا، بی‌مناسبت نمی‌بینم که شما را با زندگی و آداب و رسوم آلمانی‌های ساکن در آنینفیلد آشنا کنم. این مردم، به راستی انسان‌هایی زحمتکش بودند که از حاصل دسترنج خود ارتزاق می‌کردند. پیرزن، پیرمرد، دختر، پسر، ثروتمند، فقیر، و خلاصه همه

کسانی که می توانستند کار کنند، تمام روز را در باغ های انگور زحمت می کشیدند. مواقعی که کار زیاد بود، مثلاً موقع پرکردن ته نهال های مو (بیل زدن و نرم کردن ته آنها)، هنگام برداشت محصول، هرس کردن نهال ها و غیره، در فصل کار از کارگر روزمزد استفاده می کردند. خودشان هم دوش به دوش این کارگرا کار می کردند و کار را برای خود عار نمی دانستند. برای محافظت در برابر هجوم دزدها و حیوانات، دور تا دور صدها هکتار باغ های احداث شده در جنوب و غرب روستا، از بوته های ضخیم و انبوه خار حصار کشیده شده بود. اما بین باغ ها باز بود. هیچ کس به خود اجازه نمی داد که به محصول دیگری دست دراز کند. اگر کارگر یکی اشتبهاً از باغ همسایه خوشه ای انگور می چید، صاحب کار قیامت به پا می کرد. درستی و تقوا قانون اساسی آنها برود.

این مردمی که مانند مورچگان با زحمت خو گرفته بودند، شب های یکشنبه به حمام می رفتند، لباس هایشان را عوض می کردند و نمی شد فقیرشان را از ثروتمند تشخیص داد. شب های تفریح برگزار می کردند، زوج ها با هم، دسته دسته می زدند، می رقصیدند و شادی می کردند. دختران و پسران جوان، آکاردئون در دست در خیابان ها می گشتند، می زدند و به طور دسته جمعی می خواندند و می رقصیدند، و خستگی یک هفته کار را از تن بیرون می کردند. دخترها و پسرها تا زمانی که نامزد نکرده بودند، به گونه ای آزاد و با هر که می خواستند، می گشتند و می رقصیدند. اما پس از نامزد کردن، نه پسر و نه دختر، حق نداشتند که با فرد دیگری بگردند و برقصند. پنج - شش ماه نامزد می ماندند و پس از آن که یکدیگر را خوب شناختند،

جشن عروسی می‌گرفتند و ازدواج می‌کردند. تا پایان عمر، همراه زندگی هم می‌شدند و عمرشان را با سعادت سپری می‌کردند. ما سال‌های درازی را در میان آن‌ها زندگی کردیم. در این مدت، ندیدیم که حتی یک زن طلاق بگیرد و یا یک مرد زنش را طلاق دهد. ای کاش همه می‌توانستند راه این زندگی درست را بیابند. از انگور باغ‌هایشان شراب درست می‌کردند. در حالی که تمام زندگی‌شان به مشروب بستگی داشت، نمی‌توانستی آن‌ها را در حال مستی و بی‌خبری در خیابان‌ها ببینی. تنها یک استثنا وجود داشت، و آن هم فردی بود معروف به «کرشکان مست». این نام، بی‌جهت به او داده نشده بود. او را نه شب، نه روز، هوشیار نمی‌شد یافت.

ما سال‌ها در آینفیلد ساکن بودیم. جنگ جهانی اول به پایان رسید. در روسیه، انقلاب آغاز شد. امپراتوری دویمت‌ساله «رومانف»‌ها سرنگون و تارومار شد. در ماه فوریه سال ۱۹۱۷، دولت کرانسکی بر سر کار آمد. اما عمر آن نیز کوتاه بود. با پیروزی انقلاب کبیراکتبر، برای اولین بار در جهان، حکومت پرولتاریا تشکیل شد. کشورهای کوچکی که به صورت مستعمره اداره می‌شدند، نجات یافتند. همه قراردادهای استعماری لغو گردید. در این زمان، مبارزه برای به دست گرفتن قدرت در آذربایجان شمالی و تصاحب منابع نفت آن آغاز شد. در همه جای آذربایجان، حکومت هرج و مرج، زورگویی، چپاول و غارت، امری عادی شد. اکنون هنگام تماشای فیلم‌های پرزد و خورد «وسترن» آمریکایی در سینماها، صحنه‌های آن روزها در برابر چشمانم جان می‌گیرد.

در چنین دوره‌ای، باز هم ضعیفان بودند که در زیر پا کوبیده و له

می شدند. دسته‌های فرصت طلب زورگو و دله‌دزد جان گرفتند و در همه جا شروع به آزار دادن ناتوانان و غارت خانه‌هایشان کردند. به همین ترتیب، به کسانی که اهل آذربایجان جنوبی بودند نیز لقب «تات»<sup>۱</sup> و «ارمنی ایرانی» می‌دادند و از ویران کردن و غارت دکان‌هایشان ابا نمی‌کردند.

پدرم، کربلایی یونس، از آن‌جا که فردی دست و دل باز، چشم و دل‌سیر، مهمان‌نواز، روشن‌فکر و یار و یاور همه در خیر و شر بود، در میان مردم بومی شناخته شده و برای خود حرمت و احترام کسب کرده بود. از این گذشته، به علت روابط دوستانه‌اش با افراد سرشناس «مورول» و روستاهای اطراف نیز کسی جرأت تعرض به ما را نداشت. روزی پدرم چند تن از دوستان پرادعایش را دعوت کرده بود. پس از صرف ناهار، در حیاط برای تفریح شروع کردند به نشانه‌گیری و تیراندازی به قوطی کبریت از فاصله صد متری. آن‌ها همه اشخاصی از خود راضی و مغرور بودند. متأسفانه همه تیرها به خطا رفت. پدرم را نیز دعوت و تشویق به شرکت در این مسابقه کردند. او «پنج‌لول» را به سینه گرفت. هنگامی که گلوله شلیک شد، قوطی کبریت در هوا به رقص درآمد. البته، پیش از این به مشروطه‌خواه بودن و شرکت پدرم در جنگ‌ها اشاره کرده بودم، اما این برای آقایان بومی حادثه‌ای باور نکردنی بود. بدین ترتیب، خبر مهارت او در تیراندازی همه جا پخش شد.

یک روز عصر بود. خورشید تازه غروب کرده بود. ما در بالکن دکان نشسته بودیم و تماشا می‌کردیم. آن روز پدرم به شهر گنجه رفته

---

۱. عنوانی برای مردم غیر ترک یا غیر آذربایجانی - م.

بود. سوار ماشین شدن او در ایستگاه «دلی لری» را یک نفر می بیند و این خبر را بی درنگ به یکی از سردسته‌ها می‌رساند. «ابراهیم بزرگ» از فرصت استفاده می‌کند، سر و صدا به راه می‌اندازد و با دسته بزرگی هجوم می‌آورد. وقتی این دسته از دروازه «آنیفیلد» به درون ریختند، ما چنین تصور کردیم که بازهم قصد غارت یکی از دکان‌ها را دارند. اما وقتی از بازار گذشتند، متوجه خطر شدیم. به دویت قدمی رسیده بودند. فوری به داخل رفتیم. درها بسته شد. در کوچک طرف راست دروازه باز مانده بود. همین که «شاطر اسد دارانی» به سرعت خود را به در رسانده کلون آن را انداخت، گلوله‌ها شلیک شد. اما خوشبختانه به او نخورد. غارتگران مقابل دکان جمع شدند. رئیس دسته، ابراهیم بزرگ، گفت:

- ما یا شما کاری نداریم، می‌خواهیم خانه علی عیوض را خراب کنیم! در را باز کنید!

از ابتدای کادر و شروع کرد به تهدید کردن. علی عیوض، هنگامی که دکان دیگران به خصوص دکان «اسماعیل پسر آلقاید» را ویران کردند، نزدیک شدن خطر را احساس کرده بود و زن و بچه‌اش را برداشته، به دوستانش در شهر گنجه پناه برده و خانه و دکانش را به پدرم سپرده بود.

شاطر اسد از پشت در شروع کرد به التماس کردن به «ابراهیم بزرگ»:

- کربلایی خانه نیست، زن و بچه می‌ترسند، از خدا بترسید! ما هم مسلمانیم، ابراهیم! تو را به خدا، تو را به امام!...  
در حالی که شاطر اسد التماس می‌کرد، ابراهیم همراه با

دشنام‌های زشت گفت:

- در را باز کن!

و از اصرار و تهدید دست بر نمی‌داشت. اسد که دید از التماس کردن نتیجه‌ای نمی‌گیرد، در حالی که با عصبانیت به دشنام‌های ابراهیم پاسخ‌های رکیک می‌داد، گفت:

- هر کاری از دستت بر می‌آید، بکن! هر کس جرأت دارد، به در دست بزند!

و به ما فرمان دفاع داد. در آن زمان، من دوازده سالم بود و هنوز نمی‌توانستم اسلحه به دست بگیرم. اما کارگراها و همسایه‌هایمان همه اسلحه داشتند. در حیاط سنگربندی شد. درهای دروازه سمت غرب حیاط، به خیابان باز می‌شد. دیوار طرف شرق نیز چسبیده به باغ «قوماندیر» بود. باید از هر دو طرف مراقبت می‌کردیم. مرا به حیاط همسایه انداختند. خود را به خانه صاحب ملک رساندم و کمک خواستم. او فوری لباسش را پوشید و به طرف اداره‌شیان دوید. من نیز به خانه برگشتم. طولی نکشید که گروهی از آلمانی‌های مسلح در طرف جنوب خیابان صف کشیدند. هوا کم‌تاریک می‌شد. در حال ترس و وحشت به سر می‌بردیم. فکر می‌کردیم که آن‌ها منتظر تاریک شدن هوا هستند. با گذشت هر دقیقه، احتمال این که دروازه را بشکنند و به داخل بریزند، افزایش می‌یافت. در لحظه‌ی که با چنین خطری رو در رو بودیم، در خیابان سر و صداهایی بلند شد:

- آهای، پدرسگ‌ها! به خانه کسی حمله می‌کنید؟ خجالت نمی‌کشید؟...

این صدای ریش سفیدها و گردن‌کلفت‌های روستای «مورول» بود.

در یک لحظه، آن شرایط خفقان آور دگرگون شد. تیر آنهایی که برای غارت گرد آمده بودند، به سنگ خورد و همگی از آن جا دور شدند. بدین ترتیب، از کشتار و غارت جلوگیری شد.

اما ماجرا به این جا خاتمه نیافت. پس از بازگشت پدرم از گنجه، قلدرهای روستا نزد او آمدند و عذر خواستند و در کنار این عذرخواهی، اجازه ویران کردن خانه و دکان علی عیوض را نیز خواستند. پدرم با ناراحتی بسیار گفت که به این می گویند «عذر بدتر از گناه»، و سپس چنین ادامه داد:

- ما که زورمان به شما نمی رسد، خانه مرا هم می توانید ویران کنید.  
- هیچ کس نمی تواند به یک چوب خشک تو هم دست بزند. خودت می دانی که از رفتار و زبان علی عیوض همه رنجیده اند.  
و هزار بهانه، گرچه بیجا، آوردند. آن ها تصمیم خود را گرفته بودند و اعتراض پدرم بی فایده بود.

فردای آن روز، یکی از دوستان نزدیک پدرم، «حسین زرد»، دو نفر از افراد مسلح خود را آورد و در دکان ما نگهبان گذاشت. عصر ریختند و خانه و دکان علی عیوض را ویران کردند و هرچه داشت بردند. این خبر در روستاهای اطراف پخش شد. غیرت «کربلایی قنبر» از شنیدن خبر حمله به خانه ما به جوش می آید و می گوید: «اگر مردم مورول نمی توانند از کربلایی یونس نگهداری کنند، ما می توانیم». کربلایی قنبر از افراد سرشناس روستای دلی لر بود و با پدرم دوست صمیمی شده و صیغه برادری خوانده بود. او به این ترتیب می خواست حق برادری را به جا آورد. عصر روز دوم، افرادی که کربلایی قنبر فرستاده بود، باگاری هایشان جلو در خانه ما ایستادند.



پدرم از حادثه روی داده بسیار رنجیده بود و می گفت: «خراب کردن خانه همسایه من، مثل خراب کردن خانه من است؛ هیچ فرقی نمی کند». به همین دلیل هم دعوت دوستش را پذیرفت. وسایل ضروریمان را روی گاری ها گذاشتند. کلیدهای خانه و دکان را به دوستش «حسین زرد» سپرد و شبانه به سوی روستای دلی لر به راه افتادیم.

دلی لر روستای بزرگی است که از ایستگاه دلی لر، در واقع از خط راه آهن، آغاز می شود و تا سواحل «کور» امتداد می یابد. خانه های آن به طور پراکنده در میان درخت زارهای انبوه پنهان است. اهالی آن بسیار مهمان نواز، چشم و دل سیر، سخاوتمند، با دوست دوست و با دشمن سازش ناپذیر، پابند قول خود، و اکثراً افرادی خوش قد و قامت و دلیرند. می گویند وقتی بساط کوراوغلی از «چنلی بل» برچیده شد، «دیوانه های کوراوغلی» این زمین ها را برای اقامت خود برگزیدند، در آن خانه و کاشانه ساختند و نامش را هم «دلی لر» (دیوانه ها) گذاشتند. شاید آن ها صفات جوان مردی را از پدران خود به ارث برده باشند.

هوا مهتابی و روشن بود. ستارگان در آسمان سوسو می زدند. صدای جیرجیر چرخ های گاری هایی که با گام های سنگین گاو میش ها حرکت می کردند، با صدای یک در میان پارس سگ ها درآمیخته به آوازی ترسناک تبدیل می شد. نزدیک صبح، گاری ها مقابل خانه ای ایستادند. صدای پارس سگ ها با صدای تند کربلایی قنبر قطع شد. با شنیدن صدا، زن و بچه بیرون ریختند و با مهر، محبت و احترام از ما استقبال کردند. در اتاقی که برایمان در نظر گرفته شده بود، جابه جا شدیم. روزها به سرعت می گذشت. اما ماندن ما در آن جا چندان

طول نکشید. این که اهالی دلی لر ما را به زیر بال و پر گرفته و مورد حمایت قرار داده بودند، غرور اهالی مورول به خصوص دوستان پدرم را شکسته بود. آن‌ها ایستاده باشند و دیگران ما را زیر بال و پر بگیرند؟ این برای آن‌ها سنگین بود. به همین دلیل، چند نفر آمدند و با میزبان ما مشغول صحبت شدند. پس از گفتگوهای زیاد، کربلایی قنبر را راضی کردند و ما را دوباره به آئینفیلد بازگرداندند. بدین ترتیب، اقامت ما در دلی لر دو هفته به طول انجامید.

\*\*\*\*\*

پس از انقلاب اکتبر، همان گونه که در روسیه جنگ داخلی ادامه داشت، در آذربایجان نیز مبارزات سیاسی در جریان بود. در سال ۱۹۱۸، بیست و شش کمیسرباکو به دست غاصبان انگلیسی به طرز فجیحی به قتل رسیدند. کشتارهای ارمنی - مسلمان آغاز گردید. قشون ترکیه به بهانه کمک وارد آذربایجان شد. با تشکیل حکومت انقلابی، تشنج شدت گرفت. هرج و مرج، زورگویی و غارتگری نیز در این دوره بیداد می‌کرد. سرانجام در سال ۱۹۲۰، انقلاب آوریل به وقوع پیوست و حکومت شوراهای تشکیل شد. نظام فتودالسیم، ارباب و رعیتی، استثمار و برده داری، هم چون درختی تنومند که ریشه‌اش پوسیده باشد، بر زمین افتاد... اقتصاد آشفته کشور رو به سامان گرفتن نهاد و مراکز فرهنگی و مدارس به روی همه گشوده شد. برای ساختن زندگی ای آزاد و تازه بر روی خرابه‌هایی که دنیای ظلم و ستم برایمان به ارث گذشته بود، تلاش کردن، شب را به روز پیوند زدن و در برابر هر سختی سینه سپر کردن لازم بود...

در پانزدهم ماه سپتامبر سال ۱۹۲۰، مدارس باز شد. من در کلاس

پنجم درس می خواندم. اگرچه هنوز وسایل تدریس کامل نبود، درس‌ها به طور مرتب ارائه می‌شد. معلم‌ها با علاقه‌ای عجیب کار می‌کردند و در بیدار کردن اشتیاق شاگردان نسبت به مدرسه و درس خواندن، موفق شده بودند. آن‌ها در ساعت‌های ورزش و تفریح، با ما مانند یک دوست رفتار می‌کردند. از چوب و فلک مکتب‌خانه‌ها خبری نبود. به همین دلیل نیز بهانه‌ای برای گریز از مدرسه باقی نمانده بود.

روزی میرزا محمد معلم مرا با خود به سالن تئاتری که تازه باز شده بود برد. در آن‌جا از شخصیت‌های فرهنگی، رحیم‌اف، علی قمرلی، مسکینلی، اسلام علی‌اف و شخصیت‌های اجتماعی دیگر جمع شده بودند. تمرین نمایشی کمدی در یک پرده بود که باید در ضمن کنسرتی اجرا می‌شد. نقش پسری را در نمایش به من دادند. در روز اجرا، نقش خود را با موفقیت اجرا کردم و مورد پسند «هیأت تئاتر» قرار گرفتم. می‌توان گفت که از همان روز وارد عالم تئاتر شدم.

آن روزها، تئاتر در بالا بردن فکر مردم نقش مهمی بازی می‌کرد. ما نه تنها در خود شام‌خور بلکه در روستاها نیز برنامه اجرا می‌کردیم. به طور دسته‌جمعی به روستاها می‌رفتیم و با اجرای تئاترها و کنسرت‌های سیار، مردم را با این هنرها آشنا و ضمن سرگرم کردن آن‌ها، فکرشان را هم باز و نسبت به کار و نظام سوسیالیستی علاقه‌مندشان می‌کردیم.

سال‌ها گذشت. کم‌کم که قد کشیدم، توانستم بازی در نقش‌های اول و سپس کارگردانی را هم بر عهده بگیرم. از این گذشته، در ترتیب دادن کنسرت‌ها و بالماسکه‌های بزرگ نیز فعالانه مشارکت داشتم.

اشتیاق بازیگری روز به روز در وجودم شدت می‌گرفت. برای این کار، ذوق و استعداد هم داشتم. مثل «طوطی» که با نگاه کردن به خود به وجد می‌آید و از زیبایی خود مست می‌شود، من هم از موفقیت‌هایم و از تشویق تماشاگران به خود می‌بالیدم و خود را گم می‌کردم. اما از شنیدن انتقاد کسانی که می‌گفتند: «حیف که صدایت ضعیف است»، بر می‌آشفتم. به راستی نیز صدایم برای بازیگری مناسب نبود. علاوه بر این، آن روزها هنوز دستگاه‌های بلندگو نبود. صدای بازیگر باید سالن را پر می‌کرد و به گوش همه می‌رسید. این نقص مانع از آن شد که بازیگر حرفه‌ای شوم، اما به عنوان یک علاقه‌مند، در صحنه و در فعالیت‌های اجتماعی باقی ماندم.

در نخستین روزهای تابستان سال ۱۹۲۱، برای خانواده‌ام ناراحتی غیرمنتظره‌ای پیش آمد به این ترتیب که، مادرم دچار درد رماتیسم شد و دست و پایش گرفت. کارهای خانه روی هم تل انبار شد. چنین به نظر می‌رسید که مادرم برای همیشه زمین‌گیر شده و معالجه‌اش ممکن نیست. پدر و مادرم پس از فکر کردن زیاد، برای گذران زندگی مان، به فکر زن گرفتن برای من افتادند. من تازه پانزده سالم تمام شده بود. هنوز وقت ازدواج نبود. به شوق درس خواندن و تحصیل پرواز می‌کردم. هنوز از فکرم هم نمی‌گذشت؛ که زن و خانواده چیست. بدون توجه به این امر، سعی می‌کردند رضایت مرا جلب کنند.

این را هم بگویم که در گذشته، چنین رسم‌هایی وجود داشت: از زمانی که بچه‌ها هنوز بسیار کوچک بودند، مادر دختر به مادر پسر می‌گفت: «دخترم را به پسر تو خواهم داد»، یا مادر پسر به مادر دختر می‌گفت: «دخترت را برای پسر من خواهم گرفت»، و بین خود به طور

زبانی دختر می دادند و می گرفتند. این گونه بی مزگی ها بسیاری از مواقع نیز جای خود را باز می کرد.

ما هر سال تابستان برای ییلاق به «گده بی» می رفتیم. زمانی که در خانه همروستایی مان عمو صفرعلی مهمان می شدیم، «خاله خانم بالا» می گفت: «فاطمه را به تو خواهم داد»، و مرا ناز و نوازش می کرد و صورتم را می بوسید. او و مادرم عهد و پیمان هم بستند. نمی دانم چرا، ولی این حرف ها در من تأثیر عجیبی گذاشته بود. فاطمه که آن زمان ها هنوز خردسال بود، در قلبم برای خود جایی باز کرده بود. از حرف ها و از نگاهش خوشم می آمد. وقتی به چشم و ابرویش نگاه می کردم، او را به دختران افسانه ای قصه هایی که شنیده بودم شباهت می دادم. خیال می کردم که به راستی نامزدم است. به همین دلیل هم، در برابر تکلیف مادرم، گفتم:

.. حالا که مجبور به ازدواجم می کنید، فاطمه را می گیرم.

و راضی بودم را اعلام کردم. فاطمه به راستی هم در نظر من از همه دخترها زیباتر بود. اما او هنوز ده سالش هم تمام نشده بود. وقت کار و کمک کردنش نبود. آن ها عروسی می خواستند که از دستش کار برآید. بنابراین، برای بیرون کردن این فکر از سرم، به زن همسایه متوسل شدند. من به او «گلین باجی» می گفتم و خیلی دوستش داشتم. پس از صحبت های زیاد، او «حبیبه» را به من نشان داد. حبیبه دختری بود پانزده ساله، کوتاه قد، توپول و دوست داشتنی با چشمانی خاکستری. آن قدر از او تعریف کرد که نظرم را جلب کرد. پس از چند دیدار، یکدیگر را پسندیدیم. بدین ترتیب، جشن عروسی برگزار شد. سرنا و دهل در یک طرف، تار و دف در طرف دیگر؛ خوردن، نوشیدن و

شادی خانه‌مان را پرکرد. از این پیوند، همه راضی به نظر می‌رسیدند. تنها معلم‌ها و دوستان تئاتری‌ام بودند که نمی‌توانستند آرزوی شان را پنهان کنند. آن‌ها برای من آینده‌ای روشن، تحصیل و پیشرفت آرزو می‌کردند. از دیدگاه آن‌ها، ازدواج من به معنی بسته شدن دست و پایم بود. از این‌که این کار پدر و مادرم را به عنوان عامل بدبختی من به رُخشان بکشند هم خودداری نمی‌کردند. ازدواج من، به راستی هم حضاری شد در برابر تحصیلم.

پس از تمام کردن کلاس هفتم، برای ادامه تحصیل و گذراندن دوره آموزش متوسطه و عالی باید به شهر گنجه یا باکو می‌رفتم. مادرم به طور جدی مخالف این امر بود. چون دستم از تحصیل کوتاه شد، تمام عشق و علاقه‌ام را بر روی فعالیت‌های اجتماعی و تئاتر گذاشتم. مدتی مدیر باشگاه نیز شدم. اما وقتی می‌دیدم که دوستانم ادامه تحصیل می‌دهند و در تعطیلات با غرور به خانه بر می‌گردند، حال عجیبی به من دست می‌داد. به خاطر آن‌که از قافله پیشرفت و تمدن عقب مانده بودم، خود را سرزنش می‌کردم و بدبخت می‌دانستم. در عین حال، آرزوی درس خواندن در قلبم شعله می‌کشید. هر روز در خانه برای اوقات تلخی کردن، دنبال بهانه می‌گشتم.

سرانجام در سال ۱۹۲۴ با رضایت حبیبه و پدر و مادرم، در شهر گنجه وارد دبیرستانی شدم که تازه تأسیس شده بود. فاصله گنجه و شامخور، راهی دو ساعته بود. پنجشنبه‌ها با قطار به خانه می‌آمدم و در وقت خود نیز باز می‌گشتم.

بدین ترتیب، در سال ۱۹۲۹ دبیرستان را به پایان رساندم و در باکو

وارد شعبه زبان و ادبیات «انستیتو پداگوژی»<sup>۱</sup> شدم. در آن جا شخصیت‌هایی مانند حمید آراسلی، دمیرچی‌زاده، محمد راحم، احمد احمدزاده، که بعدها در زمینه زبان و ادبیات آذربایجان فعالیت کردند و شهرت یافتند، هم‌کلاس بودند. خاطرات انستیتو برایم عزیز و فراموش‌نشده است.



پس از انقلاب آوریل، در آذربایجان نیز مانند تمام جمهوری‌های شوروی، بحران اقتصادی ادامه داشت. پول ارزش خود را از دست داده بود. زندگی روزبه‌روز دشوارتر می‌شد. در سال ۱۹۲۴، برنامه معروف لنین، «سیاست جدید اقتصادی»، به اجرا گذاشته شد. ارزش پول با طلا برابر شد. در نتیجه کار و تلاش مردم و سیاست جدید اقتصادی، اقتصاد جمهوری‌ها روزبه‌روز رو به رونق و زندگی رو به بهبود نهاد.

از روزهای نخست انقلاب، صنایع بزرگ و مؤسسات بزرگ تجاری، ملی شده بود. اکنون نیز باید تضادهای طبقاتی روستاها از میان برداشته می‌شد...

در سال ۱۹۳۰،... در روستاها تشکیل کلخوزها (مؤسسات جمعی کشاورزی) آغاز گردید. کسانی که مایل بودند، داروندار خود (چارپایان، وسایل کشاورزی و غیره) را به میان می‌گذاشتند و با پذیرفتن اساسنامه و مرامنامه کلخور، عضو آن می‌شدند. اما برای ثروتمندان، این که حیوانات خود را در اختیار مردم بگذارند و خود نیز دوش به دوش کسانی که تا دیروز به عنوان نوکر، رعیت و کارگر

---

۱. مؤسسه تعلیم و تربیت

روزمزد برایشان کار می‌کردند کارکنند و متناسب با زحمت و کار خود سهم بردارند، دشوار بود. وارد شدن در کلخوز هم اجباری نبود. اگر چه در ابتدای کار برخی نارضایی‌ها رخ نمود، کم‌کم به اقتضای روز، همه در برابر منطق و واقعیت تسلیم شدند و شروع به خوگرفتن و سازش با زندگی جدید سوسیا لیستی کردند. مسأله تقسیم محصول، امری مهم و اندکی بغرنج بود. روشن کردن راه درست تقسیم محصول، یکی از مسائل اساسی بود که در برابر دولت قرار داشت. به همین دلیل نیز در تعطیلات تابستانی، همه دانشجویان و تشکیلاتی‌ها بسیج و به روستاها فرستاده می‌شدند. من نیز در این جبهه فعال بودم. محل فعالیت من روستاهای مورول و دلی لر بود. ما از طریق گفتگو روشن می‌ساختیم که: بین اعضای کلخور نباید فرق گذاشته شود و هر کس باید متناسب با زحمتش و روزها و ساعات کارش، سهم خود را از محصول بردارد.

\*\*\*\*\*

در دبستان، دبیرستان و دانشگاه، تدریس به زبان آذری - به زبان مادری - انجام می‌شد. الفبا اما الفبای عربی بود. از آنجایی که این الفبا نیازهای زبان ما را برآورده نمی‌کرد، به ابداع الفبای تازه‌ای نیاز بود. این مسأله مهم و ضروری، اگرچه حتی پیش از انقلاب در نیمه دوم قرن نوزدهم توجه نمایشنامه‌نویس و متفکر بزرگی چون میرزا فتحعلی آخوندف را نیز به خود جلب کرده و او مسأله را نزد مقام‌هایی که لازم می‌دانست مطرح کرده بود، تا کنون بی‌نتیجه مانده بود. عملی شدن دیدگاه‌های اصولی و علمی او، تنها در دوره اتحاد شوروی و از سال ۱۹۲۸ آغاز شد. پس از بررسی بسیار، الفبایی



براساس الفبای لاتین ابداع شد. این الفبا نیز نتوانست زیاد دوام بیاورد. در سال‌های ۱۹۳۹/۴۰، مؤسسات علمی این الفبا را تغییر دادند و با استفاده از الفبای اسلاو و لاتین، الفبایی تازه و تکمیل یافته به وجود آوردند. به عقیده من این الفبا، الفبای کاملی است که می‌تواند به تمام قوانین و قواعد زبان آذری پاسخ دهد. می‌توان گفت که این، برای اعتلای زبان و ادبیات آذربایجان، حادثه‌ای تاریخی بود.<sup>۱</sup>

در سال‌های ۱۹۳۰/۳۱، در کار تعلیم و تدریس انحرافی به وجود آمد، بدین ترتیب که در مدارس، به کارگاه‌ها و کارخانه‌ها بیش از اندازه اهمیت داده شد. بخش نظری شروع به لنگیدن و عقب‌ماندن کرد. طراح و واضع این نظریه، متخصص تعلیم و تربیتی به نام «شولگین» بود. «کمیته مرکزی» متوجه خطر این روند گردید و فوراً قراری صادر کرد و به مراکز فرهنگی فرستاد. در مدارس برای مبارزه با «شولگین‌سم» دستورهای لازم داده شد. تمام نیروها بسیج شدند و مشارکت دانشگاه نیز ضروری بود. از میان دانشجویان کلاس‌های آخر، از هر کلاس دو - سه نفر از دانشجویان ممتاز را برگزیدند و به عنوان اعزام فوق‌العاده به تمام نقاط آذربایجان فرستادند. در این اعزام، از کلاس ما: حمید آراسلی، احمد احمدزاده، میرپاشا و من

---

۱. جایگزین کردن الفبایی تازه به جای الفبای اصلی یک زبان، که یک ملت را با تاریخ، فرهنگ و مذهب آن می‌پیوندد، حتی اگر الفبای تازه مناسب‌ترین و بهترین ویژگی‌ها را برای نگارش آن زبان داشته باشد، جز در مواردی خاص، پذیرفتنی نیست و بی‌تردید زبان‌های آن بیش از فوایدش خواهد بود. از این گذشته، می‌توان با ابداعاتی جزئی در الفبای عربی یا فارسی، نواقص آن را از حیث نگارش زبان آذری تا حد زیادی برطرف کرد؛ چنان‌که این کار در ایران تا اندازه‌ای انجام شده و خود استاد صباحی نیز در آن نقش داشته است - م.

حضور داشتیم. این اعزام فوق‌العاده با نام اعزام «ژانویه» در سال ۱۹۳۲ انجام یافت. مسکینلی، میکائیل نبی‌زاده و مرا به «گده‌بی» فرستادند. نبی‌زاده با سمت مدیر معارف و من با سمت بازرس شروع به کار کردیم.

خوانندگان را با محیط «گده‌بی» پیش از انقلاب تا اندازه‌ای آشنا کرده بودم، اما اکنون زندگی کاملاً دگرگون شده بود. معادن و کارخانه‌ها ملی شده، استثمارگران گریخته و زندگی جمعی شکل گرفته بود. نه از زمین‌داری و ارباب و رعیتی و نه از مفتخورها اثری باقی نمانده بود.

ما با علاقه‌ای بی‌پایان و با شور و شوق جوانی شروع به کار کردیم. از راه برگزاری سخنرانی‌ها، آشنا کردن معلمان با برنامه‌های جدید و اصول جدید تدریس، و تجزیه و تحلیل جداگانه برنامه‌های کلاس‌ها، گره‌ها را باز می‌کردیم. بر پشت اسب، روستا به روستا می‌رفتیم و از طریق همکاری با معلمان، امور تعلیم و تربیت را به مسیر درست آن هدایت می‌کردیم.

در اتاق‌هایی که در گذشته برای مستشاران آلمانی ساخته شده بود، به ما جا داده بودند. در این زمان، زن و بچه هم دور و برم را گرفته بودند. پدر سه پسر و یک دختر بودم. حیدر هشت، سونا شش، علی چهار و نریمان دو سال سن داشتند. هنگامی که به فکر بردن خانواده‌ام به گده‌بی نزد خودم افتادم، باز هم مادرم داد و فریاد به راه انداخت و شروع به اعتراض کرد. حق هم داشت، زیرا اگر همه ما می‌رفتیم، پیرمرد و پیرزن تنها می‌ماندند. در آن زمان، برادرم صمد نیز هجده سالش تمام شده و به دنبال تحصیل بود. از این گذشته، بچه‌ها

را در واقع پدر و مادرم بزرگ کرده و به آنها انس گرفته بودند. آن دو تصور می کردند که می خواهم برای همیشه از آنها جدا شوم و بروم. البته، جدا شدن، برای خود خانم خانه شدن و از دست زورگویی مادرشوهرها شدن، آرزویی است که از دل هر عروسی می گذرد. اما اگر هم این خیال در سر حبیبه بود، من این حق را به خود نمی دادم. آنها زحمت بچه های مرا کشیده و بزرگشان کرده و امکان ادامه تحصیل مرا فراهم کرده بودند. اکنون در دوره پیری و از پافتادگی، مگر می توانستم آنها را رها کنم؟... هرگز! حالا این ها به یک طرف، یک بار اگر پدرم نبود، مرگ من حتمی بود.

تابستان سال ۱۹۲۸ بود. به کلاس آخر دبیرستان رسیده بودم. موقع تعطیلی مدارس بود. ما را به گده بی برای عروسی دعوت کرده بودند. آن زمان ها هنوز ماشین های سواری برای استفاده همگانی نبود. من برای رفتن با درشکه آماده می شدم. نمی دانم از کجا، دوستم آیدین این خبر را شنید و نزد من آمد و گفت:

- من هم به گده بی می روم. وقتی اسب هست، چرا با درشکه برویم؟  
و رفتن با اسب را پیشنهاد کرد. به راستی نیز آن راه های کوهستانی را با اسب رفتن، لذت و صفای دیگری داشت. دیگر این که، چون پدرم به اسب علاقه مند بود، همیشه اسب نگه می داشت و اسب های کهرزیده. به همین دلیل هم پذیرفتم. فردای آن روز، آفتاب نزده، سوار اسب شدیم و به سوی گده بی به راه افتادیم.

به دامنه کوه های مورول که رسیدیم، دچار دل درد شدم. در دل کوه ها، در قهوه خانه ای که بر سر راه مان بود، پیاده شدیم. کمی استراحت کردیم و چای نوشیدیم. اما دردم کم نشد. برای آن که از

راه مان باز نمائیم، دوباره به راه افتادیم. هرچه می گذشت، دردم بیشتر می شد. در وضعی بودم که نه هوای خنک و دلچسب کوهستان را حس می کردم و نه عطر گل ها و شکوفه هایی را که دشت ها را آراسته بودند، و نه حال تماشای زیبایی های طبیعی کوه ها و دره ها را داشتم. به روستای «چارداخلی» واقع در دامنه کوه های چنلی بل رسیدیم. خود را به درمان گاه رساندیم. دکتر آشنا بود. زود معاینه کرد و دوا داد. دردم کمی تسکین یافت. هنگامی که خدا حافظی کردیم و می خواستیم راه بیفتیم، دکتر گفت:

- تو باید استراحت کنی، نمی توانی بروی.

و خواست مرا از راه بازدارد. اما من با کله قندی بزرگ به عروسی می رفتم. اگر آن روز نمی توانستم خود را برسانم، زحمتم به هدر می رفت. بنابراین، نصیحت دکتر را نپذیرفتم و به راه افتادیم.

وقتی به روستای «خارخار» رسیدیم، دوباره درد شروع شد. دیگر جای ایستادن نبود. اسب ها را شلاق زدیم و خود را به روستای «اسلاونکا» رساندیم. از آن جایی که روز جمعه و هنگام ظهر بود، همه جا بسته بود. ناچار، باز هم به راه افتادیم. از اسلاونکا که خارج می شدیم، باران شدیدی باریدن گرفت. سرانجام، در حالی که آب از سر و رویمان می چکید، به گدابی رسیدیم. توان پیاده شدن از اسب هم در من باقی نمانده بود. از اسب پیاده ام کردند و بستری شدم. مثل آدم های مارگزیده، به خود می پیچیدم و باز می شدم. از سوی دیگر هم، صداهای تند عروسی، زدن و رقصیدن، سرنا و دهل و نقاره، به آسمان بلند شده در مغزم نفوذ می کرد. عمومشهدی محمد که از آمدنم خبر گرفته بود، به دادم رسید. او از دوستان نزدیک پدرم بود.

مرا به خانه خود برد. دکتر، دوا و درمان، دردم را التیام نداد. مرا به بیمارستانی بردند. دکتر، زنی روس با قد متوسط، بیست و نه - سی ساله، زیبا و مؤدب بود. او برای معالجه‌ام تمام توان خود را به کار گرفته بود، اما هرچه می‌گذشت حالم بدتر می‌شد. حالم را تلفنی به پدرم خبر دادند. او به همراه یکی از پزشکان معروف شامخور و مادرم نزد من آمد. خانم دکتر برای التیام دردهایم از آب گرم استفاده می‌کرد. اما پزشکی که تازه آمده بود، روش معالجه را تغییر داد و یخ خواست. به علت پیدا نشدن یخ، سواری فرستادند تا از کوه‌ها برف آب نشده بیاورد. برف را روی شکم، طرف روده کورم، گذاشتند. شکم به شکل عجیبی باد کرد. حالم به هم خورد و ضربان قلبم از صد و هشتاد هم گذشت. شدت درد به حدی رسیده بود که هر لحظه آرزوی مرگ می‌کردم، اما در چنین حال بحرانی و تحمل ناپذیری، حیدر و سونا در برابر چشمم مجسم می‌شدند. هریک با اداهای شیرین و نگاه خاص خود می‌گفتند: «پس من چی؟»، «پس من چی؟»، و می‌گذشتند. در این لحظه از درونم فریادی برخاست:

- نه، نه، خدایا! می‌خواهم زندگی کنم!

در خود نیروی تازه‌ای برای مبارزه با مرگ احساس می‌کردم. دکترها از من قطع امید کردند. حتی این را نیز گفتند که دو ساعت بیشتر زنده نخواهم ماند. مادرم خیلی بی‌تابی می‌کرد. پدرم گرچه در ظاهر آرام بود، از نگاهش غم و اندوه می‌بارید. گویا برایش همه چیز تمام شده و زندگی از او روگردانده بود. با این همه، امیدش را از دست نداد. گفت: «باید ببرمش شامخور»، و اعتراض دکترها نیز که می‌گفتند: «این می‌میرد، نمی‌شود تکانش داد!...»، نتوانست تصمیم او را تغییر

دهد. وسط درشکه را پراز لحاف و تشک کرده مرا مثل مرده روی آن دراز کردند. من دیگر نه به پهلوئی چپ و نه به پهلوئی راستم نمی توانستم برگردم. یک نفر پزشکیار را هم کنارم نشانند. وقتی درشکه به راه افتاد، چشمان دوستان نزدیکم اشک آلود شده بود. بیش از همه، عمومشهدی حیدر که برای عروسی پسرش آمده بودم، غمگین و غرق تفکر به نظر می رسید. در یک کلام، همه از من قطع امید کرده بودند. اما من نمردم. به سلامت آمدیم و به شاه‌خور رسیدیم. از آن جا هم به بیمارستان معروف «نریمانف» در شهر گنجه تلگراف زدند و آمبولانس خواستند. به سختی با مرگ دست به گریبان شده بودم. تسلیم نمی شدم. به خصوص، دیدن حبیبه، حیدر و سونا برایم قوت قلب شده بود. آمبولانس آمد. اگر چه دکترها پس از معاینه باز هم خطاب به پدرم گفتند: «دقایق آخر عمرش را می گذرانند، زحمت بیهوده نکشید»، پدرم گفت: «نه، می برم؛ اگر قرار است بمیرد، بگذار در راه بمیرد!». اما من ایستادگی کردم و نمردم. آمبولانس مرا به بیمارستان نریمانف رساند. یک ساعت طول نکشید که کمی سونی هفت نفره از معروف ترین دکترها، از جمله «نیکولسکی» و «شتارک»، تشکیل شد. هر دکتر بر اساس تخصص خود مرا معاینه کرد. پس از مشورت، معلوم شد که بیماری ام نه تیفوس است و نه آپاندیسیت؛ روده هایم به هم پیچیده بود. برای معالجه، دستوره های لازم داده شد. نیم سطل آب را با شلنگ وارد شکمم کردند و با همین کار هم روده هایم به هم پیچیده باز شد. نجات یافتم. چون بیست و شش روز به هیچ چیز غیر از آب لیمو لب نزده بودم، گوشت بدنم آب شده و استخوان های خشکیده ام باقی مانده بود. یک ماه در

بیمارستان خوابیدم و در تمام این مدت، پدرم از کنارم دور نشد. حقی  
را که او به گردن من داشت، چگونه می توانستم نادیده بگیرم؟...  
من، حبیبه و نریمان را به گده بی نزد خود بردم. بقیه بچه ها را نزد  
پدر و مادرم گذاشتم. بین شامخور و گده بی با ماشین یک ساعت راه  
بود. دیگر ماشین جای درشکه و گاری را گرفته و رفت و آمد آسان  
شده بود. به هر حال، حبیبه گرچه به سبب جدا شدن از بچه ها دلتنگ  
بود، به دلیل رهایی از دست مادر شوهر، راضی به نظر می رسید.  
در سال ۱۹۳۲، خروجی دانشگاه ها هنوز به حدی نرسیده بود که  
بتواند نیازهای کشور را پاسخ دهد. هنوز کسانی که در دبیرستان  
تدریس می کردند، از معلمان بی تجربه و دارای تحصیلات متوسطه و  
حتی تحصیلات ناتمام متوسطه تشکیل می شدند. وضع مدارس  
ابتدایی از آن هم اسف بارتر بود. از روی ناچاری، کسانی که کم و بیش  
باسواد بودند، پس از گذراندن دوره ای سه ماهه، در مدارس به عنوان  
معلم کار می کردند.

میکائیل نبی زاده و من، نخستین معلمان دارای تحصیلات عالی  
بودیم که به گده بی فرستاده شدیم. به همین سبب هم، نیاز نهادهای  
تعلیم و تربیت به خود را درک و با تمام وجود تلاش می کردیم. پس از  
فراغت از کارهای مدرسه، از فعالیت های اجتماعی نیز باز  
نمی ماندیم. پیش از این، از دل بستگی ام به عالم تئاتر نوشته بودم. این  
علاقه، مرا در دبیرستان و دانشگاه هم به روی صحنه کشانده بود. در  
آنجا، به فعالیت در امور تئاتر بسیار بیشتر نیاز بود. حتی دست به  
نوشتن نمایشنامه های انتقادی کوچک و آوردن آنها به روی صحنه  
نیز می زدم.

در ماه سپتامبر سال ۱۹۳۲، به درخواست خودم، به سمت مدیر دبیرستان گده‌بی گمارده شدم. این مدرسه، می‌توان گفت که در ناحیه گده‌بی از کامل‌ترین مدارس بود. یک سال هم در آنجا کار کردم. سرانجام در اول ماه سپتامبر سال ۱۹۳۳، به شامخور منتقل شدم. پس از چند ماه کارکردن در سمت بازرس، به مدیریت دبیرستان مورول منصوب شدم. دبیرستان مورول، مدرسه‌ای بود زیبا و بزرگ که با سنگ سفید و به سبک جدید ساخته شده بود. حیاط بزرگ و وسیع مقابل آن هرگونه فعالیت ورزشی را ممکن می‌ساخت. چون در آنجا به عنوان شخصیتی اجتماعی و فعال شناخته شده بودم، تمام سازمان‌ها در جریان کارم از هرگونه کمک مادی و معنوی خود دریغ نمی‌کردند. به همین دلیل هم در مدت کمی توانستم به کارهایم رونق دهم. برای نخستین بار در کل ناحیه، همه نوع وسایل لازم برای ورزش‌های فوتبال، والیبال و بسکتبال را فراهم کردم. معلم ورزش به شکل گسترده‌ای شروع به فعالیت کرد. در داخل مدرسه، کتاب‌خانه، قرائت‌خانه و به عنوان تفریحات سالم، شطرنج، شاشکا<sup>۱</sup> و سایر بازی‌ها را به راه انداختم. با فراهم کردن تجهیزات «ارکستر دوخووی»<sup>۲</sup> که در مدارس آذربایجان بی‌سابقه بود، موفق به تشکیل دسته موسیقی شدم. در روزهای نمایش، هنگامی که شاگردان مدرسه مانند یک دسته نظامی با آهنگ مارش ارکستری که در مقابل‌شان می‌نواخت وارد خیابان‌ها می‌شدند، همه به تماشا می‌ایستادند.

در زمینه امور مربوط به تدریس، هیچ معلمی حق نداشت که بدون

---

۱. بازی‌ای است که بر روی صفحه شطرنج انجام می‌شود.

۲. دسته موسیقی متشکل از آلات موسیقی بادی.



برنامه و بدون آمادگی وارد کلاس شود. نظم و انتظامات به حد بالایی رسیده بود. برای دستیابی به کیفیت بالای درس‌ها، تمام شرایط فراهم شده بود. در مدرسه، بین معلمان، شاگردان و نیز مدیریت، رابطه همکاری صمیمانه و ناگسستنی‌ای به وجود آمده بود. به همین دلیل نیز در مدت کمی نام مدرسه مورول بر سر زبان‌ها افتاد. در سال‌های ۱۹۳۴/۳۵، از جانب شعبه معارف، عنوان «مدرسه نمونه مورول» به آن داده شد.

این را نیز باید بگویم که در کشور شوراهای امور تعلیم و تربیت در نظر سازمان‌های سیاسی و اجتماعی مهم‌ترین جایگاه را داشت، و از مقام معلم به خوبی و احترام یاد می‌شد.

آمدن هیأت‌های نمایندگی از مرکز برای مشاهده موفقیت‌های مدرسه مورول از نزدیک، آغاز شد. هر هفته، بازدید نمایندگان سازمان‌های مختلف (سازمان‌های فرهنگی، حزبی، صنفی، پیشاهنگی و جوانان) ادامه داشت. هر هیأتی که می‌آمدند، وقتی امور تعلیم و تربیت را از نظر می‌گذارند، باید با معلومات عمومی دانش‌آموزان نیز آشنا می‌شدند؛ و سرانجام در شورای معلمان، کارشان را با تعریف، تمجید و انتقاد به پایان می‌رساندند. در این بازدیدها، معلمان برای آن که معلومات دانش‌آموزان خود را به رخ بازدیدکنندگان بکشند، برنامه روزانه خود را کنار می‌گذاشتند و درس را با سوالات عمومی به پایان می‌رساندند. در نیمه دوم سال تحصیلی، ناگهان متوجه شدم که این بازدیدها ضربه‌های بزرگ و جبران‌ناپذیری بر روند اجرای برنامه‌ها وارد کرده است. با مدیر معارف صحبت کردم و خواستار جلوگیری از این بازدیدها شدم. به

من حق دادند. اهمیتی نیز نمی‌دادم که کار دلسوزانه و از روی احساس مسئولیت من در جلوگیری از این بازدیدهای بی‌وقفه، بعدها برای خودم دردسر و ناراحتی ایجاد کند.

در زمینه مبارزه با بی‌سوادی هم مدرسه ما کم کار نکرد. با کمک معلمان و شاگردان کلاس بالا، دوره‌های شبانه را باز کردیم و موفق به جلب بی‌سوادان به این کلاس‌ها شدیم. علاوه بر این‌ها، در جای خود در فصل‌های کاری به اعضای کلخوزها هم کمک می‌کردیم. کارهای اجتماعی را برای خود وظیفه‌ای مقدس می‌دانستیم.

\*\*\*\*\*

در حالی که ما بدین سان با امیدی بی‌پایان چشم به آینده داشتیم و زندگی آرامی را می‌گذراندیم، ناگهان طوفان به پا خاست و بدبختی و تیره‌روزی به سراغمان آمد. برای ایرانی‌هایی که در کشور شوراها زندگی می‌کردند، طوفانی بدفرجام آغاز شد. این مصیبت، در اثر رویارویی دو قدرت بزرگی که در مقابل هم ایستاده بودند... به وجود آمد.

آخرین ماه تابستان سال ۱۹۳۶ بود. در حال گذراندن تعطیلات بودیم. باد سیاهی که از مرکز می‌وزید، شامخور را نیز فرا گرفت. بگیروبیند شروع شد. دستگیری دسته‌جمعی اتباع ایران و ریختن آن‌ها به زندان‌ها را آغاز کردند.

این را نیز باید بگویم که امکان تغییر تابعیت و پذیرفتن شهروندی شوروی همیشه برایم وجود داشت، اما علاقه‌ای که پدرم به آذربایجان جنوبی و به کشور و مردمش داشت مانع این کار بود. او با آرزوی دیدن وطنی که در آن زاده شده بود و دیدار با خویشان و

نزدیکانش زندگی می‌کرد، و با امیدی قطعی، به وقوع انقلاب در ایران ایمان داشت. من برای افکار آزادی خواهانه او و دل‌بستگی اش به وطن و مردم خود، احترام قائل بودم. به همین دلیل هم نمی‌خواستم دل او را بشکنم. به هر حال، کار از کار گذشته بود و گرفتار شده بودیم.

شب شد. پس از صرف شام، در خانه وصیت‌مان را کردیم. سر بر بالش گذاشتیم تا بخوابیم، اما خواب از چشم‌مان پریده بود. با فکر آینده‌ای تاریک کلنجار می‌رفتیم. ساعت دو نیمه شب بود که در زدند. من و پدرم را بردند و تحویل بازداشت‌گاه دادند. برادرم صمد، چون در خانه نبود، دستگیر نشد.

اتاق‌های بازداشت‌گاه تا دم در، از ایرانی‌ها پر شده بود. همه از آینده خود نگران بودند. با ناراحتی شب را به صبح رساندیم. علت این بازداشت‌ها را هیچ‌کس نمی‌دانست. هرکس متناسب با عقل خود نظری می‌داد. دستگیری‌ها چنان غیرمنتظره بود که، مانند خواب، هر کس آن را به نوعی تعبیر می‌کرد. پس از پایان مدت بازداشت، همه ایرانی‌هایی را که در ناحیه شامخور زندگی می‌کردند به شهر گنجه فرستادند.

چون تمام دستگیرشدگان را از همه نواحی، روستاها و شهرها به گنجه فرستاده بودند، زندان‌ها و بازداشت‌گاه‌ها و حتی ساختمان بعضی دبیرستان‌ها نیز پر شده بود. من به ساختمان مدرسه حزب افتادم که مرکز بازجویی بود. پدرم را از من جدا کردند. نفهمیدم او را کجا بردند. رفتار مأموران دولت چنان خشونت‌آمیز بود که انسان باور نمی‌کرد در کشور شوراهاست. همه چیز مانند خواب به نظر می‌رسید. در هر اتاق کوچک، چهل تا چهل و پنج نفر را جا داده

بودند. هنگام نشستن، جا برای دراز کردن پا نبود. تنها مسأله تنگی جا نبود، درها به رویمان بسته شده بود. هیچ کس حق نداشت بیرون برود. جلو هر در برای قضای حاجت بشکه‌ای گذاشته بودند. کسی که به تنگ می‌آمد، باید با شرم روی بشکه می‌نشست و خود را راحت می‌کرد. جای شرم‌وحیا نبود. دود سیگار، گرمای نفس‌ها و بوی تعفنی که از بشکه بلند می‌شد، با هم ترکیب شده هوایی خفقان‌آور و تحمل‌ناپذیر به وجود آورده بود.

در اثر گرما و آلودگی که روزبه‌روز در حال افزایش بود، شپش‌ها میدان گرفته بودند و رشد می‌کردند. رفته رفته کار به جایی رسید که ناچار شدیم روزی سه بار دسته‌جمعی لخت شویم و شپش‌ها را بکشیم. نیم ساعت از هر مبارزه نگذشته، باز هم شپش‌ها مثل مورچه می‌جوشیدند. از نظافت و حمام خبری نبود. چون تحت بازجویی بودیم، اجازه ملاقات با خانواده‌مان را نیز نداشتیم. از چنین رفتاری که شایسته انسان نبود، وحشت کرده بودیم. «مگر ما چه کرده‌ایم؟»، «ما کی هستیم؟»، «گناه‌مان چیست؟»، «خانواده و بچه‌هایمان در چه حالی‌اند؟»... همه این پرسش‌ها بی‌پاسخ می‌ماند. از همه این‌ها بدتر برای من، جدا افتادن از پدرم بود. فکر او لحظه‌ای از سرم بیرون نمی‌رفت. پیرمردی ۶۷ ساله و ضعیف، در چنین محیط تنگ و خفقان‌آوری چگونه می‌تواند تاب بیاورد؟ به این‌ها که فکر می‌کردم، دلم می‌گرفت.

گاهی اسم‌هایی را صدا می‌زدند و بعضی‌ها را به جاهای دیگر منتقل می‌کردند. روزی نام مرا هم خواندند. همراه با چند نفر دیگر به زندان بزرگ شهر منتقل شدیم. در این جا دیگر درها بسته نبود. همه در

هوای آزاد قدم می‌زدند و می‌گشتند. در سالنی پر از حدود هزار نفر، پدرم را یافتم. مرد بیچاره، بیمار شده بود. مرا که دید، بغض کرد و چشانش پر از اشک شد. در جالی که زانوانش می‌لرزید، از جای برخاست. وقتی یکدیگر را در آغوش گرفتیم، لب‌های بی‌روحش را روی صورتم احساس کردم. گفتم: «من نگران تو بودم». بیچاره پدرم، نمی‌دانست که خودش در چه حالی است. محیط سنگین زندان و فکر و خیال، او را از پا انداخته بود. به سختی می‌توانست حرکت کند. وضعیت او مرا به شدت ناراحت کرد. اما در این شرایط، چه کاری می‌توانستم بکنم؟ چون از دستم کاری بر نمی‌آمد، عذاب می‌کشیدم. با این همه، در این جا آزادی نسبی و حق ملاقات وجود داشت. خوشبختانه فردای آن روز، برای ملاقات، نام پدرم و مرا صدا زدند. چون حال او مناسب نبود، من تنها رفتم. مادرم به ملاقات مان آمده بود. همین که مرا دید، بغض کرد. سپس، هق‌هق گریه را سر داد و دلش را خالی کرد. کمی که آرام گرفت، از پدرم و برادرم صمد پرسید. من هم از حال حبیبه و بچه‌ها خبر گرفتم. گفتم:

- یک ماه است که در مقابل زندان‌ها به دنبال شما می‌گردم.

این جمله‌ای بود که او گفت و تمام کرد. کسانی که برایشان اتفاق افتاده، می‌توانند درک کنند که یک ماه در مقابل زندان‌ها سرگردان و ناامید پرسه زدن چه مفهومی دارد! به او دلداری دادم و با این امید که به زودی آزاد خواهیم شد، روانه‌اش کردم. مادرم لباس و لباس زیر آورده بود. پدرم را به حمام بردم و لباس‌هایش را عوض کردم. برای خورد و خوراک و راحتی‌اش، هر کاری می‌توانستم کردم. تازه داشت جان می‌گرفت که اسم‌مان را خواندند و ما را به مدرسه‌ی حزب

بازجویی شب و روز ادامه داشت. سرانجام، نوبت من هم رسید. بازجو جوانی آذربایجانی بود. با من آشنا درآمد. از دستگیری ام اظهار تأسف و برای این که بموقع تابعیتم را تغییر نداده بودم، سرزنشم کرد. با سؤالات عمومی، تحقیقات به پایان رسید. به سلول که برگشتم، پدرم وقتی فهمید بازجویی ام به این سادگی به پایان رسیده، نفس عمیقی کشید. مثل این که بار سنگینی را از دوشش برداشته بودند. گفت: «از نگرانی درآمدم»، و شکرها کرد.

همان گونه که پیشتر اشاره کردم، تنگی جا، کثافت و آلودگی، در این جا به حدی رسیده بود که بیماری روزبه روز بیشتر می شد و تعداد مردگان افزایش می یافت. هر روز وقتی می دیدم که جسد مردگان را از اتاقها بیرون می برند، ترس وجودم را فرامی گرفت و موهای تنم راست می شد. بیشتر آنهایی که این محیط سنگین و تحمل ناپذیر را نمی توانستند تاب بیاورند، پیران و ضعیفان بودند. من با تمام وجود در خدمت پدرم بودم. برای آن که او بتواند راحت دراز بکشد، شبها را سرپا می گذراندم؛ از کنارش دور نمی شدم و تا جای ممکن در خورد و خوراکش دقت می کردم. با وجود این، مرد بیچاره روز به روز ضعیف تر و از پا افتاده تر می شد. در این لحظات، تنها یک آرزو از دلم می گذشت. شب و روز با خدا راز و نیاز و به او التماس می کردم: - ای خدای بزرگ! پدرم را نجات بده. مرگ او را در این جا نشانم نده! تحمل این درد را ندارم.

در این روزهای بحرانی درماندگیم، از نام سالخوردهگان، ضعیفان و بیمارانی که در اتاقها بودند، فهرست برداری می کردند. دو روز بعد،

نام افراد کاملاً از پا افتاده را خواندند و آزاد شدن آنها را اعلام کردند. نام پدر من هم در این فهرست بود. مثل این بود که دنیا را به من داده باشند. شادی‌ای را که در آن لحظه به من دست داد، در تمام عمرم دیگر احساس نکردم. گویی به تمام آرزوهایم رسیده بودم.

چند روز پس از آزاد شدن پدرم، بازجویی من دوباره آغاز شد. بازجو دو تن از دوستان نزدیکم را نام برد و درباره آنها از من سؤال کرد. گفتم:

- خوب می‌شناسم، از دوستان نزدیکم هستند.

او پوزخندی زد و با لحنی کنایه آمیز گفت:

- عجب دوستانی داشته‌ای...

سپس، کاغذی را که در دست داشت نشانم داد:

- پس نوشته‌هایش درست است. در کشور شوراها زندگی کردن و تبلیغ بر علیه نظام سوسیالیسم؟!...

اتهام‌هایی را که به من نسبت داده شده بود، رد کردم. او گفت:

- اگر بیایند و رو در رویت بایستند، آن وقت چه می‌گویی؟

با عصبانیت پاسخ دادم:

- این‌ها همه ساختگی و دروغ است، بگذار بیایند!

در جلسات دوم و سوم، قرار شد که آنها را با من روبه رو کند. اما از آنها خبری نشد. بدین ترتیب، معلوم شد که این دروغ‌ها را خودشان ساخته‌اند. به هر حال برایم پرونده‌ای درست کردند. اما من بی‌گناه بودم. از نخستین روزهای انقلاب، با تمام وجود در جهت تحکیم پایه‌های انقلاب و برقراری سوسیالیسم تلاش کرده بودم. به انقلاب وفادار بودم. به همین دلیل هم، این دروغ‌ها و بهتان‌ها برایم

چنان سنگین بود که از عصبانیت گلویم خشک شده بود و نزدیک بود خفه شوم. به نظرم می‌رسید که دیگر پایان زندگی‌ام است و همه چیز برایم به آخر رسیده.

پس از بازگشت به سلول، برای نخستین بار در عمرم، مانند طفل جدا افتاده از مادر، بسیار گریستم. سبک شدم. گویی به این کار نیاز داشتم. دوستان اهل «گده‌بی» ام دورم را گرفته بودند. سخنان تسلی‌بخش و مهربانانه آن‌ها برایم هم‌چون لایبی و بلکه مارش عزایی که دسته موسیقی به آرامی می‌نوازد، به نظر می‌رسید.

کم کم به خود آمدم. برای تحمل این بدبختی که به طور ناگهانی برایم پیش آمده بود، شروع کردم به تماشای «جریان آب». آخر تنها من نبودم که گرفتار این بلای ناگهانی شده بودم. از هزاران نفری که به زندان انداخته شده بودند، نود درصدشان مثل من بی‌گناه بودند. به هر حال، یقین کردم که به زندگی خوش و آزادی‌ام پایان داده شده است.

طولی نکشید که در مورد آن‌هایی که بازجویی‌شان تمام شده بود، حکم صادر شد. به تدریج، آن‌ها را دسته دسته با خانواده‌شان به ایران تبعید کردند.

از این جریان یک ماه گذشته بود که نام مرا صدا زدند. کسی که به ملاقاتم آمده بود، حبیبه بود. با «پاکیزه»، دختر خواهرش، آمده بود. رنگش پریده و چشمان خاکستری‌اش گود افتاده بود و از سر و رویش غم و اندوه می‌بارید. مرا که دید، چشمان پرآبش را برهم فشرد و سرش را به سینه‌ام تکیه داد. بدون این که او چیزی بگوید، همه را فهمیدم. شبیه کسی بود که از عزا درآمده باشد. بچه‌ها و مادرم را



پرسیدم. گفت: «خوب اند». وقتی پدرم را پرسیدم، کمی مکث کرد و با آهی سوزان گفت: «او هم خوب است». من دیگر جرأت نکردم دوباره پرسیم. مرگ او را احساس کرده بودم. اما چون به آرزویم رسیده بودم، دیگر زیاد بی تابی نکردم. زیرا او در خانه خود مرده بود.

پس از کمی درد دل کردن با حبیبه، گفتم:

- حبیبه!

دنبال حرفم را نتوانستم بر زبان بیاورم، زیرا بغض گلویم را می فشرد. اما گفتن آن را لازم می دانستم. خود را جمع و جور کردم و در حالی بغض گلویم را گرفته بود، گفتم:

- آینده من نامعلوم است، مرا متهم کرده اند. ممکن است مدت زیادی در زندان بمانم. شاید هم به ایران تبعید شوم. در هر دو حال، به تو ظلم خواهد شد. نه سال های طولانی در انتظار من نشستن و نه از خویشان و نزدیکانت جدا شدن و همراه من به ایران رفتن، هیچ یک برای تو آسان نیست. تو جوانی، می توانی برای خودت زندگی تازه ای بسازی و خوشبخت زندگی کنی. من نابود شدم، دست کم تو خوشبخت شو! من این اختیار را به تو می دهم که هر وقت خواستی، بتوانی از من جدا شوی. تو آزادی.

این ها را که گفتم، چهره غمگین او به چهره ای خشمگین تبدیل شد. گویا انتظار شنیدن این حرف ها را از من نداشت. با قاطعیت پاسخ داد:

- من زنت نشده ام که رفیق روز خوشی ات باشم. به جهنم هم اگر بروی، با تو هستم! این را هم فراموش نکن که من مادرم! تنها مرگ می تواند تو را از من جدا کند.

وفا و صمیمیت او مرا تکان داد و معنای عمیق مفهوم «شریک زندگی» رابه خاطرآم آورد. بی دلیل نبود که من این حرفها را به او زدم. در آن روزها، چند زن هنگام ملاقات شوهرانشان، جدا شدن از آنها را اعلام کرده بودند؛ و به آنها فهمانده بودند که به هیچ وجه حاضر نیستند به ایران بروند و یا سالها منتظرشان بنشینند. چون اینها را دیده بودم، نگرانی ای پنهان قلبم را می آزد. به راستی نیز خوبی و بدی را در روزگرفتری می توان شناخت.

زنگ جدایی به صدا درآمد. هیجان و احساساتی را که در این لحظات جدایی بر قلبمان گذشت، نمی توانم به قلم بیاورم.

آنهایی که بازجویی شان تمام شده بود، به زندان بزرگ شهر منتقل شدند. در آنجا وقت ملاقات با خانواده شان تعیین می شد. در این ملاقاتها، برای سفر، آخرین سفارشها را می کردند. مأموران دولت در روز تعیین شده برای مهاجرت، خانوادهها را در ایستگاههای راه آهن آماده و در قطارها برای تحویل دادن به «صاحبشان!» به سوی مرز ایران روانه می کردند.

نود درصد زنان تبعیدشدگان، شاید هم بیشتر، دختران بومی بودند. نالههایی را که در این لحظات جدایی برمی خاست و اشکهایی را که جاری می شد، خوانندگان خود مجسم کنند.

روزی در میان فهرستی صد نفره، نام من هم خواننده و چنین دستور داده شد:

- وسایل تان را جمع کنید، برای حرکت آماده شوید!

همه، وسایل خود را جمع کردند و بستند. هرکس چیزی می گفت: «یعنی کجا می برند؟»، «حتماً می فرستند ایران»، «می فرستند سیبری»، «شاید آزاد می کنند». سرانجام، در باز شد. دو کامیون بزرگ

باری ایستاده بودند. با وسایل مان سوار کامیون‌ها شدیم. در ایستگاه گنجه، هنگامی که از کامیون‌ها پیاده و در واگون‌ها سوارمان کردند، در میان نگاه‌های متأثر جمعیتی که برای تماشاگرد آمده بودند و حرف‌هایی چون: «بیچاره‌ها را می‌فرستند سیبری»، که گاهی از دهان‌ها برمی‌خاست، قطار به راه افتاد.

تاریک و روشن صبح، در ایستگاه باکو پیاده شدیم. ما را سوار کامیون‌ها کردند و به زندان موسوم به «قلعه بابل» در کنار دریای خزر تحویل دادند.

بدین ترتیب، ارتباط ما با خانواده‌مان قطع شد. نه آن‌ها خبردار شدند که ما را به کجا فرستاده‌اند، و نه ما توانستیم خبر دهیم که کجا هستیم. در محل تازه‌مان، نظم و انتظامات بسیار جدی بود. سه بار در روز: صبح، ظهر و شب، در را برای رفتن به دست‌شویی باز می‌کردند. هر هفته ما را به حمام می‌بردند، لباس‌هایمان را ضد عفونی می‌کردند و به نظافت‌مان می‌رسیدند. اما درها همیشه به رویمان بسته بود. حق ملاقات و صحبت با هیچ کس را نداشتیم. کسانی را که از راهرو می‌گذشتند، از سوراخی که برای نظارت نگهبانان بر روی در تعبیه شده بود، می‌توانستیم ببینیم. به هر حال، باید با محیط می‌ساختیم. برای سرگرم کردن خود و از سر گذراندن روزهای سیاه خفقان‌آور زندان، از خمیر نان و وسایل بازی‌های گوناگون، مانند شطرنج و دومینا، می‌ساختیم و بازی می‌کردیم. گاهی نیز بر روی دستمال، نرد درست می‌کردیم و با خمیر، مهره می‌ساختیم و بازی می‌کردیم. خیلی وقت‌ها که نگهبان از سوراخ در بازی کردن‌مان رامی‌دید، در را باز و وسایل بازی‌مان را جمع می‌کرد و می‌برد. ما نیز بی‌درنگ دوباره وسایل بازی درست می‌کردیم. چون روزنامه، مجله و کتاب به

دستمان نمی‌رسید، وقتمان را با بازی‌های مختلف می‌گذرانیدیم. شب‌ها نیز به قصه‌ها گوش می‌دادیم.

چهار ماه بر همین منوال گذشت. از خانواده‌مان هیچ خبری نداشتیم و از این بابت بسیار ناراحت بودیم. روزی هنگام ظهر، خطوط نوشته شده روی دیوار توالت نظرم را جلب کرد. این، ابتکار تازه زندانی‌ها برای برقرار کردن ارتباط بود. در میان این نوشته‌ها، نام اسلام رفیع بگلی را خواندم. او در روستای مسکینلی ناحیه گده‌بی مدیر دبیرستان و نیز دوست نزدیکم بود. زیر نام او نام خود و شماره اتاقم را نوشتم. صبح روز بعد، همراه با شنیده شدن صدایی از سوراخ در که گفت: «گنجعلی معلم»، کاغذی به داخل انداخته شد. روی کاغذ سیگار، علت دستگیری و شماره سلول خود را نوشته بود. از این فرصت استفاده کردم و نگرانی‌ام از خانه و بچه‌ها و نیز بی‌خبر بودن آن‌ها از ما را نوشتم. موقع بیرون آمدن، در فرصتی کاغذ را به اتاق آن‌ها انداختم. او، از طریق کسانی که روزهای ملاقات نزدش می‌آمدند، توانسته بود جای مرا به اطلاع حبیبه برساند. دو هفته پس از این ماجرا، نامم را برای ملاقات صدا زدند. حبیبه بود. او چنان پریشان و لاغر شده و چنان تغییر کرده بود که تنها از چشم‌هایش توانستم به حبیبه خود شباهتش دهم.

پس از مرگ پدرم، برادرم صمد و مادرم را به ایران تبعید کرده بودند. حبیبه در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد، از این که چون در این مدت خبری به دست نیامده بود از من قطع امید کرده بودند، و از این که چه قدر رنج و عذاب کشیده بود و هر بار که به روی بچه‌ها نگاه می‌کرد از شدت ناراحتی دیوانه می‌شد، برایم تعریف کرد. وقت کم

بود. من با گفتن این که «عمر روزهای سیاه کوتاه است»<sup>۱</sup> و با دادن امید، روانه‌اش کردم. اما پس از این دیدار، بار غم و اندوه چنان بر وجودم سنگینی می‌کرد که نه مغزم و نه قلبم قدرت تحمل آن را نداشتند. به فکر فرو رفتم: «تکیه‌گاهم و دوست بی‌ریایم - پدرم - مرد. برادر و مادرم را به ایران تبعید کردند. پس بر سر حبیبه بیچاره با شش بچه چه خواهد آمد؟... بچه‌ها همه کوچک‌اند، محل درآمدی هم نیست. فعلاً با فروش آن چه باقی مانده زندگی را می‌گذرانند، اما بعد چی؟...». به این‌ها که فکر می‌کردم، ترس وجودم را فرامی‌گرفت و عقل از کف می‌دادم. حالتی بهت‌زده و غرق در تفکر پیدا کرده بودم. سه روز تمام نتوانستم خود را بیابم. این سه روز برایم چون سال‌ها گذشت.

رنگ چهره‌ام تغییر کرد و حال یک بیمار را یافتم. دوستانم تلاش می‌کردند تا علت این پریشانی‌ام را دریابند، اما من نمی‌خواستم دردی را که درونم را می‌خورد، برای هیچ‌کس فاش کنم. می‌اندیشیدم: «درد، درد خودم است، خودم هم باید آن را تحمل کنم». از دوستان زندان‌مان، حسین آقا خیلی به من محبت داشت. او مردی قندبلند، چهارشانه، خوش اندام، سرزنده، خوش اخلاق و مهربان بود. به من نزدیک شد و شروع به سرزنشم کرد:

- آخر، آدم درد دل و راز خود را باید برای یک نفر فاش کند. وگرنه، غم آدم را می‌پوساند و قلبش را منفجر می‌کند. شنیده‌ای که می‌گویند، «غم، پهلوان را از پا می‌اندازد، همان طور که نم، دیوار را فرو می‌ریزد»<sup>۲</sup>.

دیدم حرف عاقلانه‌ای می‌زند، همه ماجرا را برایش تعریف کردم.

۲. «نم دیواری، غم ایگیدی بیخار»

۱. «قاراگونون عمرو آز اولار»

راستش، همین طور که حرف می‌زد، در خود احساس سبکی می‌کردم. او با دقت به حرف‌هایم گوش کرد و بابت نگرانی‌ام به من حق داد و گفت:

- این‌ها همه به جای خود درست. اما اگر تو با این فکر و خیال خودت را از بین ببری، چه کمکی برای خانواده‌ات می‌تواند باشد؟  
وقتی دید جوابی ندارم، ادامه داد:

- اگر واقعاً به زن و بچه‌هایت علاقه داری و به آن‌ها عشق می‌ورزی، باید برای زنده ماندن در این گوشهٔ زندان تاب بیاوری؛ مثل درخت بید، در برابر هر بادی نلرزی؛ با تمام بدبختی‌هایی که برایت پیش می‌آید مبارزه کنی؛ و زنده بمانی تا شاید روزی بتوانی برای آن‌ها کاری بکنی.

حرف‌های او مرا تکان داد. گویی در خواب بودم و بیدار شدم.  
گفتم:

- راست می‌گویی. به قول معروف، «هزار فکر و خیال، یک بدهی را ادا نمی‌کند».<sup>۱</sup>

از آن دقیقه سازی بی‌عاری را به دست گرفتم. سعی کردم تا در گفتگوها شرکت کنم و با شطرنج و نرد بازی کردن، همه چیز را فراموش کنم. هرگاه به یاد حبیبه و بچه‌ها می‌افتادم و بار غم بر دلم سنگینی می‌کرد، با تمام وجود به خود می‌گفتم که «در این باره فکر نخواهم کرد» و سعی می‌کردم این فکر را از سر بیرون کنم.

دوستان هم‌اتاقی‌ام، همه کسانی بودند که از گنجینه فرستاده شده بودند. در میان آن‌ها از هر طبقه‌ای وجود داشت: دکتر، معلم، مهندس، صنعتگر، کارگر و حتی چوپان. همهٔ پنجاه نفری که در اتاق

---

۱. «مین فکیر بیر بورجو اوده میر»

بودند، مانند من، زخم خورده، دردمند و نگران بودند. کم کم خانواده‌ها سراغ گمشدگان‌شان را گرفته می‌آمدند آن‌ها را پیدا می‌کردند، و دردی هم بر دردهایشان می‌افزودند و بازمی‌گشتند. بدین ترتیب، روزها سپری می‌شد. از روز دستگیر شدن مان، نه ماه گذشته بود. خبری خوش، دل‌های گرفته را روشن کرد: «این دستگیری، شکنجه و تبعیدها... به دست فردی به نام «یاکودا» انجام شده که در سازمان امنیت برای خود جا و مقامی به دست آورده بود. چون خیانت این «دشمن خلق» برملا شد، او را دستگیر کرده به جزای خود رساندند.»

بدین ترتیب، بازجویی دوباره آغاز شد. کسانی که از بازجویی بر می‌گشتند، همه با گفتن: «ما را آزاد خواهند کرد» و با رویی خندان، خبر خوش می‌آوردند. اما هم‌سفره‌ای من «آرتوش»، از بازجویی با حالتی خشمگین و برافروخته بازگشت. از عصبانیت، مثل فولادی که از آتش بیرون آورده باشند، سرخ شده بود. چند بار در طول اتاق قدم زد، سیگارش را روشن کرد و پس از چند پک محکم پی در پی، آمد در جای خود نشست. او از ارمنی‌های ایرانی ساکن در شهر گنجه بود. مردی کوتاه‌قد، چشم‌آبی، سفیدرو و چاق بود. جای ما در کنار هم قرار داشت و هم‌سفره بودیم. او حریف شطرنج هم بود. چون بین ما صمیمیت ایجاد شده بود، حرف‌های دلش را به من می‌زد. گفت:

- پدرسگ را خوب داشتم خفه می‌کردم، از دستم گرفتندش.

من با تعجب پرسیدم:

- چه شده آرتوش؟ باکی درافتادی؟

- آن بی‌شرف، پسرعمویش را فرستاده که به دروغ بر علیه من گواهی دهد.

فهمیدم که دوستم از کجا ضربه خورده است.

پنج سال پیش از این، آرتوش با دختری زیبا و جذاب به نام «آسیا» آشنا می‌شود و این آشنایی رفته‌رفته به عشقی آتشین تبدیل می‌گردد. وقتی که تصمیم می‌گیرد با او ازدواج کند، رقیبی سمج برایش پیدا می‌شود. به گفته خودش، رقیبش دیوانه‌وار عاشق دختر بود. اما چون دختر به آرتوش علاقه داشت، دست رقیب خالی می‌ماند و او پس از مبارزه‌ای پرهیجان آسیا را می‌گیرد. اکنون با وجود آن که دو پسر داشت، هنوز هم عاشق زنش بود. وقتی که از او حرف می‌زد، انسان فکر می‌کرد به افسانه‌ای عاشقانه گوش می‌دهد. او همیشه از رقیبش نگران بود و می‌گفت: «هنوز هم چشمش به دنبال آسیاست». حرف‌هایش که تمام می‌شد، به فکر فرو می‌رفت، آهی آتشین می‌کشید و می‌گفت:

- گنجعلی جان! می‌ترسم، خیلی می‌ترسم! می‌ترسم که در این زندان بمیرم و آسیای من برای آن نامرد بماند.  
و رنگ از رویش می‌پرید.

روزی او سرما خورده بود. رو به من گرد و گفت:

- گنجعلی جان، بدجوری مریض شده‌ام، هیچ حال ندارم.  
من به شوخی گفتم:

- مواظب خودت باش! یکی هم مثل تو شده بود، دو روز نکشید که بیچاره مُرد.

آرتوش قاه قاه خندید. سپس، دستش را به شکم برآمده‌اش زد و گفت:

- پسر! تا چربی شکم من آب شود، استخوان‌های تو هم آب شده.  
راستش، چون در مقابل این حرف جوابی نیافتم، من هم با او



همراه شدم و خندیدم. آخر، به راستی نیز بدن من بسیار ضعیف بود. متأسفانه، مردی را که مثل فولاد سالم و محکم بود، غم از پا درآورد، بدجوری هم از پا درآورد. دو ماه از این ماجرا گذشته بود. در روزهای گرم تابستان، او بیمار شد. او را به بیمارستان بردند. دردش درمان نشد. هنگامی که در چهل درجه تب می سوخت، محبوبش در برابر چشمش مجسم می شود. پری خیالی آغوش می گشاید و او را صدا می زند. آرتوش از جای برمی خیزد و در حالی که به سوی پنجره حرکت می کند، می گوید:

- نرو، صبر کن، آسیای من!... صبر کن من هم بیایم!...  
و در حال گفتن این کلمات، جانش را از دست می دهد. این هم تقدیر او بود. مرگ فاجعه آمیز او همه ما را متأثر کرد.



نوبت بازجویی من هم رسید. بازجو همان آشنایی بود که در شهر گنجه از من بازجویی کرده بود. با احترام با من دست داد و حالم را پرسید. سپس، حال پدرم را پرسید. گفتم: «او مرد». در حالی که با من همدردی نشان می داد، گفت:

- گنجعلی معلم! از این ماجراهایی که برایتان پیش آمده متأسفم. به نظر من، در این بدبختی هایی که بر سرتان آمده، خودتان هم مقصرتید. اگر به موقع خود تابعیت شوروی را می پذیرفتید، نه این بلاها بر سرتان می آمد و نه مقام و محبوبیت خود را از دست می دادید. به هر حال، گذشته است. خوشبختانه، نقاب از روی خیانت کاران برداشته شد و به مجازات رسیدند. اتهام هایی که به شما نسبت داده شده، رفع می شود. امیدوارم به زودی آزاد شوید.

سپس، ورقه ای را که با مضمون تبرئه شدن من نوشته بود، در

مقابلم گذاشت. آن را امضا کردم و با خوشحالی به جای خود بازگشتم.

درها به رویمان باز شد. به علت منتفی شدن محکومیت سیاسی ما، چهره‌های گرفته باز شده بود. همه‌مان را در سالن بزرگی جمع کردند. تعدادمان نزدیک سیصد نفر بود. سعی می‌کردیم تمام ناراحتی‌هایی را که متحمل شده بودیم، با امید آزادی و یا تبعید شدن به ایران، فراموش کنیم.

اما این امید رفته‌رفته به یأس تبدیل شد. روزها به هفته‌ها و هفته‌ها به ماه‌ها پیوند خورد. نه از آزاد شدن و نه از تبعید به ایران، خبری نشد. بعدها معلوم شد که رضاشاه از افکار آزادی خواهانه تبعیدشدگان به وحشت افتاده، با نسبت دادن آتش سوزی رخ داده در قورخانه به آن‌ها، همه را تحت تعقیب قرار داده و از پذیرفتن ما هم سر باز زده بود. بدین ترتیب، چون برای ما «صاحب!» پیدا نشده بود، بلا تکلیف مانده بودیم.

سرانجام، پس از تحمل بیست و دو ماه زندان، تصمیمی را که در شورا در مورد ما گرفته شده بود، برایمان خواندند. در این حکم، به سه یا پنج سال تبعید به قزاقستان شمالی، همراه خانواده‌مان، محکوم شده بودیم. من هم در زمره کسانی بودم که به پنج سال تبعید محکوم شده بودند.

تدارک سفر دیده شد. معاینات پزشکی به سرعت انجام شد. در بیست و چهارم ماه اکتبر سال ۱۹۳۸، ما را سوار واگون‌ها کردند و به سوی قسمت شمالی قزاقستان که به سیبری می‌پیوندد، روانه ساختند.

نهم ماه نوامبر بود. نزدیک ظهر، قطار در ایستگاه «کیالی» متوقف شد. پس از دو هفته سفر خسته کننده، راهمان به پایان رسیده بود. گرچه می دانستیم چه چیزهایی انتظارمان را می کشد، چون از چهاردیواری زندان رهایی یافته بودیم و به خانواده مان می پیوستیم، که از دو سال پیش به این سو در حسرت دیدن رویشان مانده بودیم، احساس خوشحالی می کردیم. فهرستی خوانده شد. صدای آمرانه افسر پلیس راه آهن در واگن پیچید:

- آنهایی که اسمشان خوانده شد، وسایلشان را جمع کنند و آماده باشند!

وسایل مان را به پشت مان انداختیم و به ردیف از قطار پیاده شدیم. ما را دوباره به صف کردند و با خواندن اسم هایمان، به نمایندگان ساوخورز «کیروف» تحویل دادند. روی زمین را برف پوشانده بود. باد شدیدی می وزید. دانه های برف سبکی که در حال باریدن بود، رقص کنان به زمین می افتادند. مردم بومی با کنجکاوی دورمان را گرفته بودند و چهره هایی را که مانند غنچه های آفتاب ندیده، پژمرده بود، تماشا می کردند. در صورتشان، حیرت و تعجب

به روشنی دیده می‌شد. بی‌تردید، دل‌شان به حال‌مان می‌سوخت. بعضی‌هایشان هم «مثل شتری که به نعل‌بند نگاه‌کند»، چپ‌چپ نگاه می‌کردند و از نگاه‌شان نفرت می‌بارید. چه کسی می‌داند که درباره‌ی ما چه دروغ‌هایی شنیده بودند و چه فکر می‌کردند... ما را به رستورانی بردند. دیگر پلیس بالای سرمان نبود. هیچ احتیاجی هم به این کار دیده نمی‌شد. ما را به جایی آورده بودند که پرنده هم نمی‌توانست از آن فرار کند. از این گذشته، زن و بچه‌مان پیش از ما در ساوخوز بودند. کجا می‌توانستیم فرار کنیم. به هر حال، غذای چربی که دادند، بدن‌مان را گرم کرد. چشمان‌مان روشنایی یافت. پس از خوردن و نوشیدن، سوار ماشین‌های باری شدیم و به راه افتادیم. شدت باد بیشتر شده بود. برف سبکی که پیش از آن می‌بارید، به بوران تبدیل شده بود. ماشین‌ها به طرف ساوخوز کیروف به راه افتادند. تا چشم کار می‌کرد، دشت‌های گسترده را برف پوشانده بود. راه و نشانی نبود. کمی که رفتیم، سرما به جان‌مان نشست. یک پای‌مان را بر می‌داشتیم و دیگری را می‌گذاشتیم. هر کس ناچار شد لحافش را به دور خود بپیچد. دست‌ها، پاها و بیش از همه، بازوهایمان را باید از سرما محافظت می‌کردیم. اکنون تازه می‌فهمیدیم که چرا مردم در ایستگاه گفته بودند: «یخ خواهند زد». پس در این جا اگر چکمه نمدی به پا، کت و شلوار ضخیم تویه‌دار برتن، کلاه پوستی بزرگ گوش‌دار بر سر و دستکش تویه‌دار پشمی به دست نباشد، کار آدم ساخته است.

ماشین‌ها مثل لاک‌پشت حرکت می‌کردند. بین «کیالی» و ساوخوز شصت کیلومتر فاصله بود. حرکت کند ماشین‌ها و گاهی نیز از حرکت ایستادن آن‌ها و درجا چرخیدن چرخ‌هایشان به دلیل بارش برف

سنگین، کار را دشوار می‌کرد. این راه از راهی که در طی دو هفته با قطار آمده بودیم، طولانی‌تر و خسته‌کننده‌تر به نظر می‌رسید.

خورشید غروب کرد. هوا تاریک شد. غرش ماشین‌ها اگر چه سکوت حاکم را برهم می‌زد، نمی‌توانست هیچ کس را از دریای خیالی که در آن فرو رفته بود بیرون آورد. هر کس با خود کلنجار می‌رفت، بخت سیاه خود را به یاد می‌آورد و به آینده‌اش فکر می‌کرد. رفیق زندگی و بچه‌هایش را که از دو سال پیش به این سواز آن‌ها جدا شده بود، در برابر چشم مجسم می‌کرد و می‌اندیشید که چگونه با آن‌ها روبه‌رو خواهد شد. صدای ترسناک زوزه‌گرگ‌های گرسنه نیز که به طور گروهی به دنبال شکار می‌گشتند، یک در میان شنیده می‌شد. سرانجام، روشنایی چراغ‌های نفتی که از دور دیده می‌شد، مژده نزدیک شدن به ساوخوز را داد. ماشین‌ها که به قصبه نزدیک می‌شدند، ضربان قلب‌ها افزایش و هیجان‌مان شدت می‌یافت. ماشین‌ها ایستادند. منتظران چشم به راه، با بی‌صبری مانند کلاغ و زاغ دور ماشین‌ها را گرفتند. هوا تاریک بود. در روشنایی ضعیف چراغ‌ها، یافتن آن‌چه به دنبالش می‌گشتی دشوار بود. صداهایی که از جگر برمی‌خاست، تارهای عصبی انسان را می‌لرزاند:

- پدر!... باباجان!... احمد... حسن... و غیره.

طولی نکشید که جاری شدن اشک‌هایی که با هق‌هق‌های پراز هیجان و شادی آغاز شده بود، دل‌های انباشته از اندوه را خالی کرد. گویی پس از رعد و برق‌های شدید، ابرها پیراهن‌شان را می‌چلانند. لحظات وصال بود. صدای گرفته حبیبه را شنیدم. به سمت صدا پیش رفتم. نور چراغ، چهره پژمرده‌اش را روشن می‌کرد. او چنان لاغر شده

بود که اگر چشمانش به چشمانم نمی افتاد، نمی توانستم باور کنم که حبیبه من است. آهی کشید و خود را در آغوشم انداخت. گفتم: - حبیبه من!... می دانم چه قدر رنج و عذاب کشیده‌ای. پاسخ او، هق هق گریه تلخش بود. بچه‌ها را چند بار به سینه فشردم.

خانواده‌هایمان پنج ساعت پیش از ما به ساوخوز رسیده بودند. آن‌ها را در سالن بزرگی جا داده بودند. ما هم به آن‌ها پیوستیم. صبح شد. هوا روشن شده و خورشید شعاع‌های خود را بر روی دشت‌های پوشیده از برف پراکنده بود. به قول معروف: «خورشید می درخشید و دیده می تراوید»<sup>۱</sup>. پس از خوردن صبحانه، همه را صدا زدند. ساوخوز کیروف شش شعبه داشت. ما را در میان شعبه‌ها تقسیم کرده بودند. افراد هر شعبه را جدا و با خانواده‌شان سوار ماشین‌ها می کردند و راه می انداختند. ما جزو کسانی بودیم که در خود ساوخوز (در مرکز) باقی ماندند. با دادن یک اتاق به هر دو یا سه خانواده، در ساوخوز کیروف که به شکل قصبه‌ای درآمد بود، همه را جابه‌جا کردند. ما نیز با هم شهری‌مان شیخ‌علی در یک اتاق جمع شدیم. خانواده شیخ‌علی شامل مادرزنش، زنش زلیخا، دختر شش‌ساله‌اش یاسمن و خودش می شد. ما هم پنج نفر بودیم: من، همسرم حبیبه و سه پسر، حیدر چهارده‌ساله، توفیق شش‌ساله و عارف سه‌ساله. اگر چه سکونت نه نفر در یک اتاق دشوار بود، با توجه به وضع دیگران، جای شکر داشت. بدین ترتیب، در زندگی‌مان صفحه تازه‌ای گشوده شد.

---

۱. «گون ایشاریر، گۆز یاشاریر» دی



هوا تازه روشن شده بود. با ضربه‌هایی که به در زده می‌شد، بیدار شدیم. صدایی برخاست:  
- آماده کار شوید!

خستگی راهی که هفته‌ها پیموده بودیم، هنوز از تن مان بیرون نرفته بود. هنوز بدن مان خسته و کوفته بود. اما هنوز آرامش و لذتی را که وصال پیروز شده بر هجران در روح مان پدید آورده بود، احساس می‌کردیم.

با عجله چای گذشته شد. زن شیخ علی، دختر عمه من بود. عمه کلثوم من، چون داروندارش همین یک دختر بود، زندگی با او در سرمای سبیری را بر تنها ماندن و در آتش جدایی سوختن ترجیح داده و همراه او به این جا آمده بود. باور داشتم که نزدیکی و صمیمیت دو خانواده، به ما کمک خواهد کرد تا در یک جا سرکنیم. هر دو خانواده بر سر یک سفره نشسته بودیم و صبحانه می‌خوریم که همان صدای قبلی بلند شد:

- کار!

مثل سربازها، جلد لباس‌هایمان را پوشیدیم، بند کفش‌هایمان را بستیم و بیرون آمدیم. هوا صاف و سرد بود. نخست، ما را در سالنی جمع کردند. فردی شروع به صحبت کرد و درباره وضع عمومی ساووز، کار و شرایط کار آن، مفصل حرف زد. سپس، حرف‌هایش را چنین خلاصه کرد:

- نباید فراموش کنید که این جا آسایش‌گاه نیست، جای کار است. هر کس با کار کردن می‌تواند خود را نشان دهد.

و در پایان، با گفتن: «آن که کار نمی‌کند، نمی‌خورد»<sup>۱</sup>، حرفش را به پایان رساند.

ما را به سه دسته تقسیم کردند. دسته اول را به انبارهای غله، دسته دوم را به طولیه‌های دام‌ها، و ما را هم به انبارهای آزوقه بردند. ساوخوز کیروف، ساوخوز کشاورزی و دامپروری بود. گرم‌ترین مواقع کاری، بین ماه‌های آوریل و سپتامبر بود. کارهایی هم که در زمستان باید انجام می‌شد، عبارت بود از: پشت و رو کردن گندم‌ها در انبارهای غله، رسیدگی به دام‌ها در طولیه‌ها و دادن آب و علف به آن‌ها، حمل علف با سورت‌ها از پشته‌های علفی که در تابستان در صحراها زده شده بود، و تدارک کشت بهاره - یعنی تعمیر و آماده‌کار کردن تراکتورها، کمباین‌ها و ماشین‌های دیگر.

چون با لباسی که ما به تن داشتیم رفتن برای کارهای بیرون ممکن نبود، فعلاً باید در جاهای سرپوشیده کار می‌کردیم. سردسته‌مان در جلو و ما هم به دنبال او، به راه افتادیم. در مقابل انبار بزرگی ایستادیم. وقتی داخل شدیم، خود را در برابر کپه‌های سیب‌زمینی یافتیم. - نایستید، سیب‌زمینی‌ها را وارسی کنید. باید پوسیده‌ها را جدا کنید و کنار بیندازید و همه را یک‌دست کنید. وگرنه، پوسیده‌ها سالم‌ها را هم خراب می‌کنند.

این را گفت و پوستین ضخیمی را که بر تن داشت، بیرون آورد. با دست، یکی یکی، شروع کرد به سیب‌زمینی‌های سالم را به یک طرف و پوسیده‌ها را به طرف دیگر انداختن. بدین ترتیب، روش کار را به ما یاد داد! مشغول کار شدیم. سرکار پس از آن که دید کار را آموخته‌ایم و

---

۱. «ایشلمین دیشلمز»



خاطر جمع شد، رفت و ما را به حال خود رها کرد. افراد دسته‌مان در جاهای مختلفی زندگی کرده بودند و هریک برای خود شخصیتی داشتند. در بین ما، دکتر، مهندس، نجار، کارگر و حتی چوپان هم بود.

در حین کار، از صحبت کردن بازمی‌ماندیم. برای بهتر شناختن یکدیگر، پرسش‌ها مطرح و سرگذشت‌ها تعریف می‌شد و آنچه در دل بود، بر زبان می‌آمد. سرگذشت‌ها هم اگر متفاوت بود، دردها یکی بود. همه به علت تبعه ایران بودن دستگیر و پس از ماه‌ها در زندان به سر بردن، به نام «تبعید آزاد» به این سرزمین فرستاده شده بودیم.

درد اسماعیل عبدالله‌زاده از همه سنگین‌تر بود. پس از به زندان افتادن او، زن و دو پسر کوچکش را به ایران فرستاده بودند. آن‌ها رفته بودند و اسماعیل مانده بود. زنش روس بود. فکر این که در دیار غربت با دو بچه برای زنش چه پیش خواهد آمد، صبر و قرار را از او گرفته بود. آه از پی آه می‌کشید. نه شب داشت، نه روز.

نام چوپان‌مان محمد بود. همه او را «ممی» صدا می‌زدند. پیش از آن، در ناحیه «قزاق» زندگی می‌کرد. پدر پیر هفتادساله‌اش را به ایران و این بیچاره را نیز با مادر، دو خواهر، و زن و بچه‌اش به این جا تبعید کرده بودند. آینده مبهمش، بیچاره را پریشان کرده بود.

دکتر «شفا نجات» در باکو زندگی کرده بود. تا زمان انقلاب اکتبر، تاجر بود. با خرید و فروش کالاهای قاچاق، وضع بسیار خوبی یافته بود. پس از انقلاب، برای سازگار کردن خود با محیط، تحصیل می‌کند و پزشک می‌شود. او می‌گفت: «هر جا باشم دکترم، برای من این جا و آن جا چه فرقی می‌کند»، و به همه چیز بی‌اعتنا بود.

دوست نجارمان، ارمنی بود. او مردی بود با بیش از پنجاه سال سن و ریش روی چانه و موهای سفید، درشت اندام، سرد و گرم چشیده و باتجربه، که بسیاری از جاهای روسیه را گشته بود. عمرش را در تجارت گذرانده و نجاری را هم تکیه گاه روزهای تنگدستی قرار داده بود. پس از آن که بازگویی سرگذشتش به پایان رسید، روبه من کرد و پرسید:

- برادر! تو اهل کجایی؟

- من اهل «شامخور»م. در آینفیلد زندگی می کردم. این را که گفتم، انگار خاطرات کهنه در ذهنش زنده شد. با اشتیاق پرسید:

- در آن جا اگر یک نفر را بگویم، می شناسی؟

- نمی دانم، شاید بشناسم.

- آن جا یک کربلایی یونس نانوا بود، حتماً می شناسی.

- بله، می شناسم.

در چهره اش تبسمی حاکی از خوشحالی نقش بست.

- سلامت است؟ او را که نگرفتند؟

این سؤال، خاطرات تلخ مرا زنده کرد. غم و اندوه به قلبم هجوم آورد. سرگذشت تلخ خود و چگونگی آزاد شدن پدرم در حال بیماری و مرگش را برای آنها تعریف کردم. از همه بیشتر، استاد سرکیس متأثر شد. پدرم تنها یک هفته توانسته بود در میان خانواده اش زندگی کند. اهالی مورول به خاطر صفات خوب و انسانی اش، او را با احترام به خاک سپرده بودند.

پرسیدم که پدرم را از کجا می شناسد. او چنین سخن آغاز کرد:

«بهار سال ۱۹۳۳ بود. در آن زمان، من دستفروشی می‌کردم. از باکو چند کیسه جنس خریدم و بار قطار کردم. در راه، جیبم را زدند. در ایستگاه دلی لُر که پیاده شدم، پول نان هم برایم باقی نمانده بود. برای خارج کردن اجناس از انبار راه آهن، پول لازم داشتم. به تمام آشنایان و دوستان قدیمی مراجعه کردم، هیچ‌کس دستم را نگرفت. یکی از دوستان، کربلایی یونس را نشانم داد و گفت:

- اگر کسی باشد که به تو پول بدهد، فقط اوست. نزد او برو!

این حرف، عاقلانه به نظرم نرسید. گفتم:

- وقتی آشنایان خودم به من پول نمی‌دهند، با چه امیدی نزد کسی که نمی‌شناسم دهان باز کنم؟ از لطف متشکرم.

پس از حرف‌های زیاد، سرانجام او مرا تشویق کرد و نزد او برد. با خود گفتم: «آن که طلب می‌کند یک رویش و آن که نمی‌دهد، هر دو رویش سیاه است»، و جانم را به دندان گرفتم و نزد او رفتم. چاره دیگری هم نداشتم. او پشت دخیل ایستاده بود و مشتری‌ها را راه می‌انداخت. مردی بود بلندقد و خوش‌قیافه باریش قرمز. خطاب به من گفت:

- بفرمایید!

فکر می‌کرد مشتری هستم. با ناراحتی و شرم، ماجرا را برایش بازگو کردم. کمی به فکر فرو رفت. سپس، سرش را بالا آورد و مرا ورنده کرد. حال عجیبی به من دست داده بود. در دل، خود را سرزنش می‌کردم: «احمق، آخر تو به چه مناسبتی از کسی که نمی‌شناسی توقع پول داری؟». تمام تنم خیس عرق بود. با ناامیدی منتظر جواب بودم. فکر می‌کردم همین حالا خواهد گفت: «پسر، از

من احمق‌تر پیدا نکردی؟ برو پی کارت!». اما چنین نشد. با صدایی آرام پرسید:

- چه قدر لازم داری؟

- پنج هزار منات!

برای ساعت چهار، وقت تعیین کرد. راستش، مثل خواب به نظرم می‌رسید. هنوز هم نمی‌توانستم باور کنم. اما در وقت تعیین شده نزدش رفتم. پول را از کشو بیرون آورد و مقابلم گذاشت. حیرت کرده بودم. وقتی با حالت بهت‌زده گفتم:

- آخر، تو اسم مرا هم نپرسیدی.

لبخندی زد و گفت:

- تو خواستی، من هم دادم. اگر اعتماد نکرده بودم، نمی‌دادم.

پول را گرفتم، کارم را راه انداختم و پولش را هم برگرداندم. اما مردانگی و خوبی او را هرگز از یاد نخواهم برد.»

در این هنگام، سوت به صدا درآمد. ظهر شده بود. دست از کار کشیدم و روانه خانه شدیم. بچه‌ها چشم به راهم بودند و با روی خندان به استقبال آمدند. توفیق را بوسیدم، عارف را در آغوش گرفتم و نوازش‌کنان وارد خانه شدم. حبیبه و عمه کلثوم ناهار را حاضر کرده بودند. در این لحظه، شیخ علی هم از کار برگشت. سفره باز شد. مثل یک خانواده، همه‌مان دور سفره جمع شدیم. پس از خوردن ناهار، باید دوباره سرکار برمی‌گشتیم.

چون هنوز برای کارهای بیرون آمادگی نداشتیم، در انبارها به جدا کردن سیب زمینی‌ها مشغول بودیم. روز چهارم، مرا به دفتر ساوخورز

---

۱. واحد پول، روبل - م.

احضار کردند. در حالی که هیچ انتظارش را نداشتم، کارهای آماری اداره را به من سپردند. این برای من خوشبختی بزرگی بود. بابت این که از کارهای صحرا، از کارگری و از سرما نجات یافته بودم، خوشحال شدم. از این خبر، حسیبه و بچه‌ها هم خوشحال شدند. اما این خوشحالی زیاد طول نکشید. تازه دو ماه گذشته بود که مدیر ساوخوز پس از بازگشت از سفر مسکو، به ما خبر داد که چون تبعه خارجی هستیم اجازه کار در اداره‌ها را نداریم. بدین ترتیب، دوباره باید به کار کارگری برمی‌گشتم. نمی‌دانستم که در روزهای سرد و بارانی ژانویه چه خواهیم کرد.

در مدتی که در دفتر کار می‌کردم، با اخلاق و تلاش خود توانسته بودم محبت همکاران اداری را جلب کنم. همه آن‌ها از اخراج من متاثر شده بودند، اما هیچ‌کس نمی‌توانست اعتراض کند. کارها را تحویل دادم. مهندس ساوخوز مرا به اتاقش فراخواند. مصلحت مرا در این دید که در کلاس رانندگی تراکتور که از دو ماه پیش آغاز شده بود شرکت کنم. گفت:

- زمستان را در آن‌جا بگذران، بهار را هم خدا کریم است.

این برای من کمک بزرگی بود. مهندس نامم را برای کلاس نوشت. با تشکر فراوان، از آن‌جا خارج شدم.

پانزدهم ماه ژانویه بود که به کلاس رفتم. متأسفانه، برنامه نظری کلاس رو به اتمام بود. درس‌ها بر اساس کارهای عملی پیش می‌رفت. چون در درس‌های نظری حضور نداشتم، چیزی نمی‌فهمیدم. به هر حال، زمستان را در آن‌جا گذراندم. بهار فرا رسید. در اواخر ماه مارس، امتحانات آغاز شد. در امتحان رد شدم. از آن‌جایی که امور کاشت و

برداشت با تراکتور و کمباین انجام می‌شد، راننده تراکتور بودن اهمیت زیادی داشت.

اگر چه زمستان قزاقستان شمالی بسیار سرد بود، تابستان آن ملایم بود. در ماه آوریل برف‌ها آب و کار کشت و زرع آغاز می‌شد و در سپتامبر با برداشت محصول به پایان می‌رسید، و میلیون‌ها تن غله تحویل کشور داده می‌شد. سنگینی این کار دشوار و مهم بر دوش رانندگان تراکتور بود. در این سرمای زمستان و نیز در روزهای برداشت محصول، مرد می‌خواست که بتواند شب و روز کار کند و تاب بیاورد. چنان که گفتم، در امتحان موفق نشدم. از این رو، به عنوان شاگرد راننده تراکتور تعیین شدم. در دشت‌های بی‌انتهایی که تا چشم کار می‌کرد گسترده بود، کار کشت و زرع را آغاز کردیم. از شدت کار، نمی‌فهمیدم که روزها چگونه می‌آیند و می‌گذرند. شب‌ها وقتی از کار برمی‌گشتم، چنان خسته بودم که جز خواب به چیز دیگری فکر نمی‌کردم. در تاریک و روشن صبح، خود را سر کار می‌رساندم و در روی گردن دستگاه شخم‌زنی متصل به تراکتور، در میان گرد و خاک، کار می‌کردم. شب و روز دل صحراها را می‌شکافتیم.

کار شخم را به پایان رساندیم و بذرافشانی آغاز شد. کارها به سرعت پیش می‌رفت. بیستم ماه می بود. طرف غروب، ناگهان هوا آشفته گردید و بارش شدید باران آغاز شد. به شدت خیس شدیم. پس از بند آمدن باران، هوا به طور غیرمنتظره‌ای سرد شد. لباس‌های خیس شده، مثل یخ به تن مان چسبید. به سختی خود را به خانه رساندم. لباس‌هایم را که عوض کردم و سر سفره شام نشستم، لرز شدیدی بدنم را فرا گرفت طوری که دندان‌هایم به هم می‌خورد.

حبیبه که حالم را چنین دید، زود جایم را انداخت و گفت:

- خودت را سرما داده‌ای، بخواب!

در جایم دراز کشیدم و او رویم را خوب پوشاند. یک ساعت نکشید که لرزم به تب تبدیل شد و خوابم برد. وقتی چشم باز کردم، حبیبه را بالای سرم دیدم. او طبق دستور پزشکیار، دستمال را زود - زود خیس می‌کرد و روی پیشانی‌ام می‌گذاشت. وقتی دید که بیدار شدم، آه عمیقی کشید و گفت:

- تو که مرا کشتی!

- چه شده مگر؟

- چه می‌خواستی بشود، سه روز است که در تب می‌سوزی. چشم‌هایت را هم باز نمی‌کردی.

یک ماه در بستر ماندم. به جای من، پسر حیدر باید سرکار می‌رفت. بدین ترتیب، من از شاگرد رانندگی خلاص شدم. پس از آن که حالم خوب شد، کار در زمینه امور متفرقه را آغاز کردم. با حقوقی که می‌گرفتیم، می‌توانستیم گذران زندگی کنیم. شیر، ماست و نان، فراوان بود. تنگی جا را هم باید تحمل می‌کردیم. سالی که آمدیم، ساوخوز ما را از لحاظ سوخت کاملاً تأمین کرد. وگرنه، همه‌مان از سرما می‌مردیم. برای زمستان آینده، خودمان باید تدارک می‌دیدیم. این را بارها به ما یادآوری کرده بودند. به همین دلیل هم در مواقع بیکاری، دسته‌جمعی سرگین حیوانات را جمع‌آوری می‌کردیم و به روی دیوار می‌زدیم یا به شکلی شبیه آجر می‌بریدیم و خشک می‌کردیم.

پانزدهم ماه اوت سال ۱۹۳۹ بود. شب از کار برگشته بودیم. عمه

کلتوم و حبیبه سفره را گشوده و با آن چه خدا داده بود، آن را آراسته بودند. همگی دور سفره نشسته بودیم و در حالی که می‌گفتیم و می‌خندیدیم، برای خوردن آماده می‌شدیم که در زدند. صنم خانم و دختر نه‌ساله‌اش، کبری، وارد شدند. آن‌ها در شعبه چهارم ساوخوز زندگی می‌کردند. پس از خوش و بش، معلوم شد که آمده‌اند تا برای همیشه نزد ما بمانند، اثاثیه‌شان را به طریقی جابه‌جا کردیم. بسیار اندوهگین به نظر می‌رسیدند. پس از آن که سفره شام جمع شد، وقتی رو به صنم کردم و پرسیدم:

- خیر باشد صنم خانم، پس کربلایی جعفر کجاست؟ چطور شد که به این جا نقل مکان کردید؟

او بغض کرد و چشمانش اشک‌آلود شد و گفت:

- کربلایی عمرش را داد به شما.

سپس، نفسی تازه کرد و حرفش را چنین ادامه داد:

- یک هفته پیش از سرکار برای نهار آمده بود. از آش رشته‌ای که پخته بودم، یک بشقاب پر کردم و جلوش گذاشتم. ناهارش را خورده و نخورده، شروع کرد که: «دل درد گرفته‌ام». دردش رفته‌رفته شدت یافت. نیم ساعت طول نکشید که چشم‌هایش را برای همیشه بست. و به شدت شروع به گریستن کرد. سپس، آه و ناله کنان گفت:

- خانه خراب شدم، بی‌سرپرست ماندم...

همه‌مان متأثر شدیم. کمی به او دلداری دادیم و آرامش کردیم.

اشک‌هایش را پاک کرد:

- بعد از کربلایی، من با یک بچه در دیار غربت چه می‌توانم بکنم، به شما امید بستم و این جا آمدم.



این را گفت و ساکت شد.

او هم شهری ما و فامیل دور حبیبه بود. زنی سی و پنج ساله، میان قد، سفیدرو، چاق و سرزنده بود. به ما پناه آورده بود، چه می توانستم بگویم؟... اما در یک اتاق دو خانواده به زحمت جا شده بودیم، چگونه می توانستم به او هم جا بدهم؟ از این گذشته، رضایت شیخ علی و خانواده اش هم لازم بود. نمی دانستم چه باید بکنم. کسی که مرا امید خود دانسته و به در خانه ام آمده بود، حتی اگر آشنا و همشهریم هم نبود و فردی بیگانه بود، نمی توانستم او را برگردانم. پس از تفکر زیاد، در دل گفتم: «نه، نمی توانم او را از در خانه ام برگردانم! در این وضع، کمک کردن به او وظیفه من است»، و تصمیم خود را گرفتم. صبح روز بعد، سر صحبت را با شیخ علی باز کردم. عمه کلثوم هم در گفتگویمان شرکت کرد. او زنی مهربان خوش اخلاق و باوقار بود. همیشه می گفت و می خندید و با گفتن متل ها و مثل ها سعی می کرد غم و غصه و خستگی را از جان مان بیرون آورد. ما را تشویق می کرد که با روی خندان با این زندگی سخت و طاقت فرسا روبه رو شویم. رو به من کرد و گفت:

- دردت به جانم! چه می شود، اگر جایمان هم تنگ باشد، دل مان بزرگ است. می سازیم. نه نفر نباشیم، یازده نفر باشیم، چه می شود؟ گویی بار سنگینی را از دوشم برداشت. او با این حرف هایش، شیخ علی و زلیخا را هم در برابر کار انجام شده قرار داده بود. بدین ترتیب، سه خانواده در یک خانه به خوشی زندگی آغاز کردیم. اما این خوشی زیاد طول نکشید. کبری دختری نازپرورده و ناآرام بود و زود - زود با غنچه حرفش می شد. گاهی هم به روی یکدیگر چنگ

می انداختند. صنم و زلیخا هر یک با کنار کشیدن و نصیحت و گاهی تنبیه کودک خود، آن‌ها را به جای خود می‌نشانند. لجبازی بچه‌ها و دعواهای بی‌وقفه‌شان و طرفداری مادرها از بچه‌های خود، رفته‌رفته کار را دشوار کرد. پیش از آن، هر روز وقتی خسته و کوفته از کار به خانه بر می‌گشتیم، با روی خندان استقبال می‌شدیم و همه چیز را از یاد می‌بردیم. اما اکنون وقتی برای ناهار یا شام به خانه می‌آمدیم، با لب‌های آویزان و ابروهای بالا کشیده مواجه بودیم و خون‌مان کثیف و اشتهایمان کور می‌شد. بدین ترتیب، وضع زندگی‌مان تحمل‌ناپذیر گردید. من که به تنگ آمده بودم، به مدیر ساوخور مراجعه کردم و وضع‌مان را برایش گفتم. او ضمن اظهار تأسف و همدردی با من، قول داد که به زودی به ما خانه می‌دهند و مرا روانه کرد. وقتی برای بار دوم نزدش رفتم، کار را به معاون خود محول کرد. مدیر هر چه بانزاکت و خوش‌اخلاق بود، در مقابل، معاونش همان قدر نتراشیده و خشن بود. شروع کرد مرا سردواندن. گویا نمی‌توانست درک کند که از جانم سیر شده‌ام. آخرین باری که نزدش رفتم، گفت:

- تو که ما را به جان آوردی. یک بار که گفتم، هر وقت خانه‌ای خالی شد، می‌دهیم. بیهوده وقت‌مان را نگیر، برو بیرون!

- این تحقیر بی‌جای شما، دوای درد من نمی‌شود. من کارگر این ساوخورم، وظیفه شماست که نیازم را تأمین کنید.

صورتش را کج و کوله کرد و قیافه‌ای تمسخرآمیز گرفته گفت:

- بله، وظیفه‌مان است... مگر خانه نداده‌ایم؟

- به نظر شما، سه خانواده در یک اتاق چگونه می‌توانند زندگی کنند؟ این زندگی نیست، عذاب جهنم است.

- خیال می‌کنی کی هستی، چی هستی که این طور حرف‌های گنده  
گنده می‌زنی؟

- من یک انسانم!

- تو یک محکومی!

- چه کسی مرا محاکمه کرد؟ چه کسی گناهم را ثابت کرد؟ من هم اگر  
گناهکار باشم، خانواده و بچه‌هایم که محکوم نیستند. تا به من خانه  
ندهید، از این جا برو نیستم!

این را که گفتم، ابروهایم در هم رفت، صورتش از خشم سفید  
شد، دندان‌هایش را به هم سایید و گفت:

- از این جا برو بیرون، احمق! به تو گفتم برو بیرون!

و داشت ناسزا می‌گفت که مغزم داغ شد و از خشم نتوانستم خود  
را نگه دارم. دواتی را که روی میز بود برداشتم و بر سرش کوبیدم. از  
صدای داد و فریاد ما، کارمندان اداره ریختند به اتاق. خون سرش  
روی صورتش پخش شده بود. مرا به زور بیرون انداختند. با حالی  
پریشان از آن جا دور شدم. مدتی در کوچه‌ها قدم زدم. صدای  
حرف‌های معاون، گویی در مغزم انعکاس می‌یافت و تکرار می‌شد:  
«خیال می‌کنی کی هستی، چی هستی؟». به خود که آمدم، متوجه  
غیرمنطقی بودن رفتارم شدم. فکر این که عاقبت کار به کجا خواهد  
انجامید، آزارم می‌داد. با خود گفتم: «هر چه می‌خواهد بشود، بالاتر از  
سیاهی که رنگی نیست»، و به سمت خانه روانه شدم. چون هنگام  
ظهر از محل کارم خارج شده و به اداره رفته بودم، مدتی بود که بچه‌ها  
برای ناهار انتظارم را می‌کشیدند. حبیبه جلو در به استقبال آمد و  
پرسید:

- پس کجا ماندی؟ چرا دیر کردی؟

ناراحتی ام را پنهان کردم و گفتم:

- کار داشتم.

و وارد خانه شدم. بچه‌ها و صنم خانم دور سفره جمع شدند و شروع به خوردن کردیم. تازه ناهارمان را تمام کرده بودیم که، ماشین بزرگی جلو در ایستاد و سر و صدایی بلند شد. سپس، یکی از مأموران ساوخورز وارد شد و در حالی که حکمی را که در دست داشت به سوی من دراز می‌کرد، گفت:

- وسایل تان را جمع کنید!

و بیرون رفت. در خانه، همه به یکدیگر نگاه می‌کردند و می‌خواستند بدانند که چه اتفاقی افتاده است. حکم را خواندم. به دلیل بدرفتاریم، حکم تبعید به شعبه سوم ساوخورز (سلیکتی) داده شده بود. جای اعتراض و مقاومت نبود. داروندارمان را بار ماشین کردند. صنم خانم هم چون حاضر به جدا شدن از ما نبود، همسفرمان شد. در این بدبختی ای که بر سرمان آمده بود، او خود را مقصر می‌دانست و مانند سیل اشک می‌ریخت. عمه کلثوم، شیخ علی و خدیجه خانم هم از این جدایی متأثر بودند. در حالی که اشک‌ها جاری بود، ماشین به طرف سلیکتی به راه افتاد.

\*\*\*\*\*

ضربه پشت ضربه

نزدیک غروب آفتاب، به شعبه سوم ساوخورز رسیدیم. مدیر شعبه همراه چند نفر دیگر به استقبالمان آمد. از آمدن کارگر جدید، خوشحال به نظر می‌رسیدند. «سلیکتی» را به روستایی کوچک

می شد شباهت داد. در آن جا بیست و پنج تا سی خانه، دو انبار بزرگ گندم و سه طویله بزرگ به چشم می خورد. در خانه ها، کارگران و کارکنان رسمی زندگی می کردند. اما تبعیدشدگان، در واگون های قطاری که به آن جا انتقال یافته بود، جا داده شده بودند. مدیر شعبه خطاب به من گفت:

- به واگون ها سری بزن، هم وطنان خودت هستند. در هر کدام که بخواهی، برایت جا درست می کنیم.

من قبلاً به واگون ها سرزده بودم. در هر واگون، سه یا چهار خانواده ساکن بودند. واگون ها پر از زن و بچه بود. همه ناراحت و عصبانی به نظر می رسیدند. این بود که در جواب مدیر گفتم:

- اگر به ما اتاق جداگانه ای بدهید، بسیار ممنون می شوم.

- متأسفانه، جای جداگانه ای نیست. باید با هم وطنان خود زندگی کنید.

- واگون ها تا دم درشان پر است.

- شما هم باید قاتی آن ها بشوید.

من چون بحث با او را بی جا می دیدم، اثاثیه مان را روی زمین خالی کردم. گلیم را روی علف های سبز پهن کردم و همه مان نشستیم. مدیر خطاب به من:

- پس چرا به واگون ها اسباب کشی نکردید؟

- ما همین جا زندگی می کنیم.

- در بیابان؟

- اگر جای جداگانه ای ندهید، بله در بیابان!

این را که گفتم، مثل خوک سنگ خورده، غرغرکنان به سمت

اداره‌اش به راه افتاد.

غرق فکروخیال نشسته بودم و نگاه می‌کردم که چگونه آفتاب شعاع‌هایش را از دشت‌های بی‌انتهای سرسبز برمی‌چیند. منظره‌ای زیبا و شاعرانه بود، اما به مناظری که در غروب آفتاب دیار ما به وجود می‌آید، شباهت نداشت. در این جا نه آن کوه‌های باشکوه سربه‌فلک کشیده، پرتگاه‌ها، دره‌ها، و نه زمزمه آب‌های جاری‌ای که چون آهنگ لالایی مادران دل و جان انسان را نوازش می‌کند، وجود نداشت. تا جایی که چشم کار می‌کرد، دشت‌ها و پوشش سبز دشت‌ها و در دوردست‌ها، جنگل‌های انبوه به چشم می‌خورد.

طولی نکشید که مدیر همراه دو نفر دیگر نزد ما بازگشت. یکی یکی واگون‌ها را بررسی کردند. واگون کوچکی به ابعاد ۳×۴، در کنار قرار داشت. افراد ساکن در آن را خارج و در واگون‌های دیگر جابه‌جا کردند. در حالی که به من نزدیک می‌شد، گفت:

- این هم اتاق جداگانه‌ای برای شما، بفرمایید!

برای من خوب و بد آن اهمیتی نداشت، به دنبال آرامش بودم. بنابراین، از او تشکر و به واگون اسباب‌کشی کردم.

روزی که گذرانده بودیم، روزی تلخ، خسته‌کننده و طاقت‌فرسا بود. همه خسته و بی‌حال به نظر می‌رسیدند. به محض خوردن شام، سرمان را گذاشتیم و خوابیدیم.

فردای آن روز، خورشید تازه افق را می‌شکافت که با بلند شدن صدای: «کار، کار!»، بیدار شدیم. با عجله صبحانه را خوردیم و بیرون آمدیم. سوارگاری‌های گاوی شدیم و به طرف صحرا به راه افتادیم. در دشت‌های بی‌انتهای علف‌های درو شده توسط تراکتور و خشک

شده در برابر آفتاب، منتظرمان بودند. به من و پسری جوان، کوتاه‌قد، سبزه‌رو و لاغر به نام «مدد»، یک‌گاری با دو گاو دادند. باید علف‌های درو شده و خشک را با‌گاری به پشته‌های علفی که در حال زده شدن بود می‌رساندیم. اولین بار بود که «دوشاخ» به دست می‌گرفتم. چون از زمان آمدن به ساوخوز کارهای مختلفی انجام داده بودم، دست‌هایم کمی ورزیده شده بود. کم‌کم گرفتن «دوشاخ» را نیز آموختم. مدد علف‌ها را از پایین به من می‌داد و من هم آن‌ها را در گاری جمع می‌کردم. پس از پر شدن، گاری را به کنار پشته‌هایی که تازه در حال زده شده بود می‌راندیم و علف‌ها را به روی پشته می‌دادیم. شب نزدیک می‌شد و به غروب آفتاب چیزی نمانده بود. برای آخرین بار گاری را پر کرده بودیم. من در طرف جلو‌گاری، روی علف‌ها نشسته بودم. مدد هم گاوها را به سمت پشته می‌راند. گاوهایمان بی‌تجربه و جوان بودند. ناگهان آن‌ها را خرمگس گزید. گاوها جفتک پراندند و رم کردند. مدد هر چه تلاش کرد، نتوانست جلوشان را بگیرد. من از طرف جلو‌گاری، همراه علف‌ها سر خوردم و در مقابل گاری افتادم. چرخ طرف راست از روی پایم گذشت. «سرکار» مان سوار بر اسب به کارگراها سر می‌کشید. همین که این منظره را دید، خود را به ما رساند. من افتاده و همان جا روی زمین مانده بودم. چون کارها تعطیل شده بود، بالای سرم جمع شدند. مرا داخل گاری دراز کردند و به سمت خانه روانه شدیم. وقتی به مقابل واگون رسیدیم، برای آن که حبیبه و بچه‌ها وحشت نکنند، خود را جمع و جور کردم. با کمک دوستانم از گاری پیاده شدم. تلاشم بی‌ثمر بود. حبیبه، صنم و بچه‌ها خود را به من رساندند. حبیبه با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

با خنده‌ای ساختگی پاسخ دادم:

- چیزی نشده، زمین خورده‌ام.

و سعی کردم به آن‌ها دلداری بدهم. به زحمت مرا به داخل واگون بردند. حبیبه زود برایم جا درست کرد. تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم.

سفره باز شد. برای شام، سیب‌زمینی، شیر و ماست داشتیم.

حبیبه با گفتن:

- عارف امروز از صبح چیزی نخورده.

نگرانی خود را نشان داد. عارف را نزد خود خواندم. جلوش یک استکان شیر و کمی نان گذاشتم و گفتم: «بخور!»، و به صورتش زل زدم. چون در خانه جدی بودم، بچه‌ها از حرفم سرپیچی نمی‌کردند. تکه‌ای نان برید و با شیر به دهان گذاشت. زیرچشمی نگاهش می‌کردم. تکه نان را به سختی بلعید، صورتش را درهم کشید و با ناراحتی گفت: «نمی‌خورم»، و از سفره کنار کشید. چون حالش را پریشان دیدم، دیگر چیزی نگفتم. سفره شام تازه جمع شده بود که بچه شروع کرد به استفراغ کردن. کمی بعد، دچار اسهال هم شد. این وضعیت تا صبح ادامه داشت. تا صبح خواب به چشم‌مان نرفت. نه دکتر بود، نه دوا. در بیابان، دست‌مان به جایی نرسید. او چشمان بی‌حالش را گاهی به صورت مادرش و گاهی نیز به صورت من می‌دوخت. گویی التماس می‌کرد که: «مرا می‌برند، نگذارید!». مادرش جز اشک ریختن و من نیز جز خون دل خوردن، کاری از دست‌مان بر نیامد. نزدیک صبح، طفل نازنین در برابر چشم ما جان داد. به صدای



ناله و فریادی که از این دخمه کوچک به آسمان برخاست، همسایه‌ها بیرون ریختند.

هوا روشن شده بود. با صدای ناله و فغان، مدیر و تعدادی از کارکنان هم آمدند. پس از اظهار تأسف، کندن گور و به خاک سپردن بچه را به دو نفر از میان خود محول کردند و هر کس را به دنبال کار خود فرستادند.

از ضربه‌هایی که پی در پی بر من وارد آمده بود، گیج شده بودم. چون دلم گرفته بود، نتوانستم در خانه بنشینم. با کمک بچه‌ها، کشان کشان خود را کمی آن طرف تر بر روی علف‌های سبز انداختم. شرکت نکردن در تشییع جنازه پسر، بی‌کسی و غربت چنان بر دلم سنگینی می‌کرد که اشکم چون باران بهاری جاری بود. به زمین و آسمان و به بخت خود، پی در پی لعنت‌ها می‌فرستادم. اعضای خانواده مان عارف را به خاک سپردند و به خانه برگشتند. حال حبیبه بسیار ترحم‌انگیز بود. گویی اشک چشمش هم خشک شده بود. مات و مبهوت نگاه می‌کرد. شاید بدبختی‌هایی را که در این دو روز بر سرمان آمده بود در ذهنش مجسم و آن‌ها را خواب تصور می‌کرد. مرثیه‌ای که از زبان مادرم شنیده بودم، به یادم افتاد و بی اختیار لب‌هایم تکان خورد:

«بلبل مرد، گل پژمرد؛ خواهی بگری، خواهی بخند.»<sup>۱</sup>

\*\*\*\*\*

آن پایم که زیر چرخ گاری له شده بود، سه روز پس از مرگ عارف، بدون دوا و درمان خوب شد. این برای من به معجزه شبیه بود. روز چهارم توانستم سرکار بروم.

---

۱. «اؤلدو بولبول، سرلردو گول؛ ایستراغلا، ایسنر گول!»

در مدت کمی، در برداشت علف به کارگری ماهر تبدیل شدم. پشته زدن را به عهده من گذاشتند. با اشتیاقی فراوان، از علف‌هایی که تراکتورها درو می‌کردند و می‌ریختند، آن قدر پشته ساخته بودیم که به یک روستا یا جنگل شباهت داشت.

عجیب این بود که، در آن مناطقی که زمستانش بسیار سرد و تابستانش ملایم بود، از دست پشه نمی‌شد تکان خورد. انسان برای نجات یافتن از دست این خونخواران باید همیشه یک دستش در حرکت می‌بود. همان گونه که مورچه‌ها دور سوسک مرده جمع می‌شوند، به جان گاو و گوسفند می‌افتادند، نیش خود را در پوست کلفت آن‌ها فرو می‌بردند و آن قدر از خون‌شان می‌مکیدند که بدن‌شان مثل خیک می‌شد و دیگر حال دویدن هم نداشتند. آدم اگر دستش را بر پشت حیوانات می‌کشید، شکم بادکرده‌شان می‌ترکید و خون همه جا پخش می‌شد.

از آن جایی که فصل برداشت غله نزدیک می‌شد، برای آن که برداشت علف به موقع تمام شود، باید دو هفته شب‌وروز در صحرا می‌ماندیم. شب اولین روز، رختخواب‌مان را در دشت، روی سبزه‌زار انداختیم. پشه‌ها روی تن‌مان جمع شدند. چون نمی‌توانستم نیش سوزان‌شان را تحمل کنم، رختخوابم را برداشتم و به داخل واگون گریختم. بدون توجه به گرم بودن آن‌جا، برای آن که در برابر نیش زهردار آن‌ها از خود محافظت کنم، لحاف را بر سر کشیدم و از هر طرف محکم به خود پیچیدم تا شاید از شرشان آسوده شوم. هنوز دو دقیقه نگذشته بود که آواز پشه‌ای در کنار گوشم بلند شد. بهت‌زده شده بودم که از کجا و چگونه به داخل راه یافته است. ناراحتی‌ای را

که از شنیدن این صدا به من دست داد، به هیچ چیز نمی توانم تشبیه کنم. لحاف را به کنار انداختم. از دست پشه ها عاجز شده بودم. بلند شدم و مانند دیوانه ها شروع به قدم زدن کردم. یکی از قزاقان بومی به نام «بایموقان» که مرا چنین ناراحت دید، با مهربانی گفت:

- ناراحت نباش برادر، هر دردی چاره ای دارد. دشمن پشه ها هم دود است. در جایی که می خوابی، بالای سرت کمی سرگین بسوزان. به خاطر دود آن، یک دانه پشه هم نمی تواند به تو نزدیک شود.

همین کار را کردم و از شر این پشه های خونخوار و بی رحم نجات یافتم. بعدها در زمان چوپانیم هم از ترس آن ها همیشه در یک قوطی کنسرو، سرگین می سوزاندم و با خود می گرداندم.

برداشت علف به پایان رسید. برداشت غله آغاز شد. ده دستگاه کمباین موجود در شعبه، در کشتزارهای هموار، ساقه های خوشه بسته گندم را شب و روز درو می کردند و می کوبیدند و گندم ها را در ماشین های باری خالی می کردند. ماشین ها نیز پشت سر هم گندم ها را به خرمن گاه حمل می کردند. در سه ماه تابستان که فصل کار ساوخوز بود، شعار این بود: «هر که از دستش کار برمی آید، به سوی کار!». زن، بچه، جوان، همه باید کار می کردند. تا پایان ماه سپتامبر، صدها هزار تن گندم را آماده و تحویل دولت می دادیم. در این شعبه ساوخوز، شش خانواده و چهار نفر مجرد آذربایجانی تبعید شده، زندگی می کردیم. متأسفانه در میان آن ها، تنها من تحصیل کرده بودم. همه همراه زن و بچه مان کار می کردیم.

حبیبه و صنم در خرمن گاه ماشین های غله را خالی می کردند. حیدر در روی کمباین به عنوان شاگرد کار می کرد. من نیز همراه سه نفر

دیگر، در دهان ماشین بوجاری غله، دانه می ریختیم. نوروز، غیبعلی و همت، چون هر سه در جوانی کارگر بودند، بدنشان محکم و ورزیده بود. در میان آنها از لحاظ جسمانی، ضعیف و کار نکرده تنها من بودم. ماشین بوجاری گندم‌هایی را که در کاسه‌اش می ریختیم به هوا می پاشید، باد کاه‌های درون گندم‌ها را در هوا می رقصاند و از دانه‌ها جدا می کرد، و از دانه‌های طلایی و شفاف گندم در مقابل ماشین تپه‌ها ساخته می شد.

از آن جایی که به نوبت، دونفر - دونفر و بدون وقفه ریختن گندم در دهان ماشین با ملاقه‌های ده کیلویی دشوار بود، هر پنج دقیقه استراحت می کردیم. روزی لجبازهای پیر با هم بحث کردند و برای نشان دادن قدرت خود مسابقه گذاشتند. پنج دقیقه را به ده، ده دقیقه را به پانزده، و پانزده دقیقه را تا نیم ساعت رساندند. اگر چه برایم سخت بود، نمی توانستم صدایم را در بیاروم. از طعنه دوستان می ترسیدم. غرور جوانی هم اجازه این کار را نمی داد. از این گذشته، در برداشت علف و در زمان بی تجربگی ام، مهارت نداشتنم را چند بار به رخم کشیده بودند. بالا رفتن ضربان قلبم را احساس می کردم، اما غرورم را نمی شکستم. ناگهان از بینی غیبعلی خون فواره زد. «خودستایی»، چهره خود را به پیرمرد نشان داد. بیچاره از حال رفت و بر زمین افتاد. به هر حال، کار را نمی شد متوقف کرد. غیبعلی را برای استراحت روانه کردیم. همه در دل از این رقابت و مسابقه بی جا پشیمان شده بودیم. چنان که پدران مان گفته‌اند: «پشیمانی آخر، سودی ندارد». غیبعلی دو ماه در بیمارستان خوابید.

درو و جمع‌آوری غله به پایان رسید. پاییز آغاز شد. هوا رو به

سردی گذاشت. چون دیگر زندگی در واگون‌ها ممکن نبود، ما را در خانه‌ها جابه‌جا کردند. به من هم در ساختمان مدرسه جایی دادند. سوختی را که در شب‌های تابستان تدارک دیده بودیم، در واگونی که خالی کرده بودیم پر کردیم.

مرگ شوهر صنم خانم را برای فامیل‌هایش در آذربایجان نوشته بودیم. در اواخر ماه سپتامبر، دامادش قدرت آمد و مادرزن و خواهرزنش را برد. فکرمان از بابت آن‌ها راحت شد.

ساوخوز، همان‌گونه که ساوخوز کشاورزی بود، به دامپروری هم اشتغال داشت. گله‌های گاو، گوسفند و اسب هم نگهداری می‌کردند. در بهار و تابستان، در دشت‌هایی که تا چشم کار می‌کرد امتداد داشت، مراتعی که تا بالای زانو می‌رسید، چراگاه حیوانات بود. اما پاییز که آغاز می‌شد، روی زمین را برف می‌پوشاند و ناچار، این حیوانات را باید در طویله‌ها نگهداری می‌کردند. آب و علف دادن به آن‌ها و زیرشان را تمیز کردن، یکی از کارهای مهم و دشوار بود. بجز پشته‌های بی‌شمار زده شده در هنگام برداشت در صحراها، در اطراف طویله‌ها هم پشته‌های علف زده می‌شد. در روزهایی که هوا خوب بود، با سورت‌های اسبی و گاوی از پشته‌های زده شده در صحرا علف آورده می‌شد. اما در روزهای بورانی و طوفانی، از پشته‌های اطراف طویله‌ها استفاده می‌شد. چون ما (آذربایجانی‌ها) برای کارهای صحرا آمادگی نداشتیم، در طویله‌ها و انبارهای غله کار می‌کردیم.

در این دشت‌های بی‌انتها، همان‌گونه که کوه و دره وجود نداشت، آب‌های جاری و چشمه‌های جوشان نیز نبود. آبی که می‌نوشتیم و

مصرف می‌کردیم، آب برف بود. در بهار، آب برف‌هایی را که شروع به آب شدن می‌کرد در انبارها پر و در تمام سال از این آب مصرف می‌کردیم. در جنوب «سلیکتی» برکه بزرگی بود. از آب برف‌هایی که در بهار در اطراف برکه آب می‌شد و به آن می‌ریخت، در پاییز و زمستان برای آب دادن به حیوانات استفاده می‌شد. در زمستان، روی این آب را یخی به ضخامت نیم متر می‌پوشاند. صبح، آفتاب نزده، یک نفر با دیلم یخ‌ها را می‌شکست، به اندازه روزنه‌ای به آب راه باز می‌کرد، با سطل آب می‌کشید، به ناوها می‌ریخت و به حیوانات آب می‌داد. بسیاری مواقع، این کار بر عهده من گذاشته می‌شد. چنان که «کوراوغلی» می‌گوید: «حال که آسیابان شده‌ای، بگو دانه بیاورند، کوراوغلی!». من نیز ناچار بودم تا هر کاری را به گردن بگیرم. زیرا اگر کار نمی‌کردم، نمی‌توانستم بخورم. از این گذشته، تنها خودم نبودم، مسئولیت خانواده نیز بر دوشم بود. آن سال، تمام زمستان را در طولیله‌ها کار کردم. غروب هر روز که از کار به خانه برمی‌گشتم، از شدت خستگی بی‌حال می‌افتادم و تمام استخوان‌های بدنم درد می‌کرد. وقتی در جایم دراز می‌کشیدم، امیدی نداشتم که صبح از جایم برخیزم. نوازش‌های پرمهر و محبت حبیبه و دلداری دادنش با گفتن: «عمر سختی‌ها کوتاه است»، «بابا!» گفتن توفیق و چسبیدنش به گردنم، و مددکار بودن حیدر برای من، غم و غصه‌ام را از بین می‌برد. هوا رفته‌رفته سردتر می‌شد. نخستین زمستان را با کمک ساوخوز از سرگذرانده بودیم. تهیه سوخت برای زمستان دوم، بر عهده خومان گذاشته شده بود. صبح روز بیست و نهم دسامبر، برای آوردن آخرین

---

۱. «چون کی اولدون دگیرمانچی، چاغیر گل‌سین دن، کوراوغلی!»

باقیمانده‌های سوخت‌مان همراه با حبیبه وارد واگون شدیم. هنوز برای خود، متناسب با شرایط سیبری، برای رو به رو شدن با سرما نه لباس گرم و ضخیم، نه دستکش و نه چکمه نمدی داشتیم. به جای دستکش، جوراب‌های پشمی به دست کرده بودیم. تکه‌های سرگین را که گوشه و کنار واگون ریخته و مانده بود، در گونی پرمی کردیم. ناگهان حبیبه گفت:

- دست‌هایم یخ کرد!

و پاهایش را به زمین کوبیده مانند کودکان شروع به زار زار گریستن کرد. خود را گم کرده بودم. نمی‌دانستم حبیبه را مشت و مال دهم یا تکه‌های باقیمانده سرگین را در گونی جمع کنم. جای درنگ نبود. گونی را پر کردم و به پشت انداختم:

- نایست، زود خودمان را به خانه برسانیم!

حبیبه دست‌هایش را در زیر بغل پنهان کرده بود و مرتب یک پایش را برداشته دیگری را می‌گذاشت. بین واگون و خانه‌مان حدود سیصد متر فاصله بود. به خانه که نزدیک می‌شدیم، صدای گریه توفیق به گوش مان رسید. در خانه تنها مانده، حوصله‌اش سر رفته، در را باز کرده و به دنبال ما بیرون آمده بود. در حالی که دست‌های کوچکش را روی گوش‌هایش گذاشته بود، «گوش‌هایش، گوش‌هایم!» می‌گفت، جیغ می‌کشید و چون سیل اشک می‌ریخت. هنگامی که بار را به زمین انداختم و خواستم با دست‌هایم گوش‌هایش را مالش دهم، پوست گوش‌هایش ور آمد. هر سرنوشتی را که بخت سیاهم برایم رقم می‌زد، ناچار بودم بپذیرم. به هر حال، در را باز کردیم و داخل شدیم. زود بخاری را روشن کردم. سرمای هوای اتاق کمی گرفته شد. حبیبه چای

درست، کرد و صبحانه مان را خوردیم.

در روز اول ژانویه، سوخت مان کاملاً تمام شده بود. سطل آبی را که در خانه گذاشته بودیم، یک پارچه یخ شده بود. لحاف و تشک مان اگر ضخیم و پشمی نبود، بی تردید همگی یخ می زدیم. از جا برخاستم و لباس هایم را پوشیدم. نزد مدیر شعبه رفتم و وضع مان را برایش تعریف کردم. گفت:

- من فقط برای امروز می توانم به تو سوخت بدهم. خودت باید به فکر سوخت باشی!

- من چه می توانم بکنم؟

پس از کمی فکر کردن، چنین پاسخ داد:

- یک سورتمه گاوی به تو می دهم. افراد کلخوزی که در نزدیکی این جاست، نی درو می کنند و می فروشند. می توانی بروی از آن جا بخری و بیاوری.

در تاریخ و روشن روز دوم ماه ژانویه، از جای برخاستم و لباس هایم را پوشیدم. چکمه نمدی ای را که از پیش مهیا ساخته بودم، به پا کردم. دستکش های ضخیم تویه دار را به دست کردم و پوستین را نیز به دوش انداختم. با بچه ها خدا حافظی کردم و خود را به طویله رساندم. تا گاو نری را به سورتمه بستند و تحویل دادند، افق سرخ رنگ شد. «سفر به خیر!» گفتند و روانه ام کردند. تا کلخوزی که باید می رفتم، هجده کیلومتر فاصله بود. از «سلیکتی» خارج شدم. رشته های طلایی خورشید به همه جا گسترده می شد. به دریای برف ها که نگاه می کردم، چشم هایم تا لحظاتی جایی را نمی دید. قوی بودن گاوی که به سورتمه بسته شده بود و آشنایی اش با این راه ها،



برایم کمک بزرگی بود. حیوان در راهی که از کوبیده شدن پای اسب و گاو درست شده و شبیه کوره راهی بود، حرکت می کرد. گاهی که پایش از راه خارج می شد، دست هایش تا ته در برف فرو می رفت و زود خود را به میان راه کوبیده شده و سفت می کشید. شعبه چهارم بودن ساوخوزی را که در مقابل دیده می شد، می دانستم. باید از آن جا می گذشتم و راه را به سوی مقصد ادامه می دادم. زیر پوستین، سرما به من فشار نمی آورد. اما بخاری که از نفسم برمی خاست، در جلو کلاه و روی ابرو و مژه هایم یخ بسته بود. نزدیک ظهر به شعبه چهارم رسیدم. در خانه یکی از دوستان دوران تبعیدم منزل کردم. ناهار خوردم و پس از دو ساعت استراحت به راه افتادم. باز هم هر جایی که نگاه می کردی، جز پوشش ضخیم و سفیدی که بر روی دشت ها کشیده شده بود، چیز دیگری نمی دیدی.

سرانجام، نزدیک غروب آفتاب به کلخوز رسیدم. در مدخل روستا، کودک قزاقی جلو آمد. او که فهمیده بود برای خرید نی آمده ام، گفت:

- اگر نی می خواهی، ما داریم.

در دل گفتم: «خوب شد»، و خوشحال شدم.

- اشتباه نکرده ای، برای خرید نی آمده ام.

همین که این را گفتم، او سر گاو را به طرف خانه شان برگرداند. خانه آن ها در همان کنار راه بود. سورتمه را به حیاط خانه کشید. چون در فصل زمستان علف سخت به دست می آمد، به اندازه کافی برای گاو خود علف برداشته بودم. گاو را باز کردیم و در طویله بستیم. پس از آن که آب و علفش را دادیم و خیالمان راحت شد، وارد خانه

شدیم. پسرک، پسری دوازده ساله، چاق و زرنگ بود. چهره قزاق‌ها هم معمولاً مانند ترکمن‌هاست. استخوان گونه‌هایشان کمی برآمده و چشمان‌شان بادامی است. نام پسرک «زارلیق» بود. مرا با مادر و پدر بزرگ پیر هفتادساله‌اش آشنا کرد. جز این‌ها، در خانه سه دختر بچه و یک برادر چهار ساله‌اش هم بودند. همه با اشتیاق مهمان تازه وارد را تماشا می‌کردند. ساختمان خانه، برای مقاومت در برابر سرمای شمال، تو در تو ساخته شده بود. همه جای اتاق‌های پذیرایی، بجز دم در، از تخته درست شده و سراسر تخت بود. کفش و لباس‌های رویم را در آوردم و در طرف بالای تخت نشستم. اشیای گوناگون روی تاقچه‌های گچی، برایم تماشایی بود. خانم خانه دراستکان بزرگی چای ریخت و با احترام مقابلم گذاشت.

خورشید غروب کرده بود. هوا داشت تاریک می‌شد. از بیرون، صدای صاحب‌خانه که از کار برگشته بود شنیده می‌شد. «زارلیق» و مادرش به استقبال او رفتند. وقتی با هم به خانه برگشتند، صاحب‌خانه با روی خندان دستم را فشرد و خوش آمد گفت.

من تصور می‌کردم نی‌هایی که می‌خواستم بخرم، دروشده و آماده در حیات است، در سورتمه پر خواهم کرد و صبح زود به خانه باز خواهم گشت. سر حرف که باز شد، معلوم شد تازه در تاریک و روشن صبح باید با صاحب‌خانه به نیزاری در هشت کیلومتری خانه برویم تا در آنجا او نی‌ها را درو کند و من هم آن‌ها را به کنار سورتمه حمل کنم و سپس با هم آن‌ها را در سورتمه جمع کنیم و به روستا بازگردیم. این کار برایم غیرمنتظره و سخت بود، اما چه می‌توانستم کرد؟... آن چه را که صاحب‌خانه تکلیف کرده بود، پذیرفتم. خانمش آش

رشته‌ای را که برای شام حاضر کرده بود، مقابل مان گذاشت. همین که شام را خوردیم، صاحب‌خانه گفت:

- صبح زود باید بلند شویم. شما هم خسته‌اید، بخوابید. شب به خیر. او به اتاق خواب خود رفت و من نیز دراز کشیدم. کمی بعد، در به صدا در آمد. صاحب‌خانه بیرون رفت. صحبت‌هایشان زیاد طول نکشید. برگشت و در جای خود خوابید. من نیز به خواب رفتم. با نخستین بانگ خروس بیدار شدم. منتظر بودم که هم‌اکنون صاحب‌خانه مرا صدا خواهد کرد. هوا کم‌کم روشن شد، اما از صاحب‌خانه خبری نشد. چون می‌دیدم وقت دارد می‌گذرد، حوصله‌ام سر رفت. برخاستم و لباس‌هایم را پوشیدم و صاحب‌خانه را صدا زدم:

- خواب مانده‌ایم!

او از جا برخاست و نزد من آمد. ضمن اظهار تأسف، گفت:

- من باید دنبال کار کلخوز بروم. نمی‌توانم برای درونی بیایم.

در حالی که رنجیده بودم، گفتم:

- آخر با شما قرار گذاشتیم.

- من که نمی‌توانم سفارش کلخوز را رد کنم.

با گفتن این جمله، حرف آخر را زده بود. سپس، افزود:

- روستا که از بین نرفته! با یکی دیگر می‌روید.

- پس این طور...

این را گفتم و لباس‌های رویم را پوشیدم. به طویله رفتم و به گاو

آب دادم. وقتی خواستم علف بدهم، دیدم تمامش کرده‌اند. «زارلیق»

را صدا زدم. از طرز حرف‌زدنش فهمیدم که کار خودش است. از

علف‌های خودشان کمی آورد و جلو گاو ریخت. پس از آن که فکرم از بابت گاو راحت شد، افتادم به جان روستا. خانه به خانه به دنبال نی گشتم. نه فروشندگی‌ای یافتم و نه آدم بیکاری که با من به صحرا بیاید، نی درو کند و بفروشد. آواره و سرگردان مانده بودم. گویی اگر لب دریا هم می‌رفتم خشک می‌شد. جست‌وجوکنان، آمدم و به میدان روستا رسیدم. از گشتن، بی‌اندازه خسته شده بودم. به دیواری تکیه داده بودم و با خود کلنجار می‌رفتم. با سلامی که داده شد، سرم را بلند کردم. در برابرم، قزاقی جوان و تنومند و در کنار او دو دوستش ایستاده بودند. پرسید:

- تو این جا چه می‌کنی؟

چهره‌اش به نظرم آشنا می‌آمد، اما به خاطر نیاوردم که در کجا او را دیده‌ام. او به یادم آورد که وقتی در ساوخورز کیروف کار می‌کردم، مرا دیده بود و با هم آشنا شده بودیم. این شخص اکنون سردسته (سرکار) این کلخورز بود. به سبب برخورد محبت‌آمیز او، اخم‌هایم کمی باز شد. تمام ماجرا را برایش تعریف کردم. گفت:

- من درستش می‌کنم، نگران نباش!

سپس، مرا با خود به جاهایی که می‌شناخت برد. اما جست‌وجویمان بی‌نتیجه بود، زیرا همه سرکار بودند و آدم بیکار پیدا نمی‌شد. دوست تازه‌ام، پس از کمی فکر کردن، گفت:

- باید امشب را بمانی، غروب کسی را پیدا می‌کنیم.

- نه من امروز باید برگردم.

- پس در این صورت، علف بخر!

- مگر از علف هم سوخت می‌شود؟

- چرا نمی شود؟ می شود! اگر می خواهی، درست کنم.

هرچه فکر کردم، دیدم علف هم که باشد از دست خالی رفتن بهتر است. موافقت کردم. با هم رفتیم و گاو و سورتمه را به حیاط خانه آنها بردیم.

- مرا هر چه زودتر راه بیندازی، همان قدر از تو راضی تر خواهم بود. جوری باشد که بتوانم تا غروب به خانه برسم.

- تو در خانه بنشین. تا یک چای بنوشی و خستگی در کنی، برادرم می آید و با هم می روید سورتمه را بار می کنید. من هم الان بر می گردم.

خیالم را راحت کرد و رفت. چنان مرا خاطر جمع کرده بود که فکر می کردم همین حالا از در وارد خواهد شد. چای را با عجله نوشیدم. کمی استراحت کردم. خبری نشد. از دم در رفتن و به خانه برگشتن به تنگ آمده بودم. دیگر صبرم داشت لبریز می شد. در ساعت دو، دوستم خودش به خانه برگشت. با من که رو به رو شد، گفت:

- نمی دانم چرا دیر کرد. تا ما ناهار بخوریم، هر جا که باشد پیدایش می شود.

ناهار را خوردیم. برادرش ساعت چهار از راه رسید. مرا به او سپرد و خود به دنبال کار خودش رفت.

برادرش جوانی بیست ساله، قدبلند و خوشرو بود. ناهارش را خورد. استراحت اش تا ساعت شش طول کشید. دقیقه هایم به سال تبدیل شده بود. سرانجام، او اسبش و من نیز گاو را به سورتمه ها بستیم و به راه افتادیم. هنگامی که از روستا خارج می شدیم، در حالی که راه را به من نشان می داد، گفت:

- یک راست از این راه می‌آیی، کنار پشته‌ها منتظرت هستم.  
سپس، شلاقی به اسبش زد و به تاخت رفت. بین روستا و پشته‌ها شش کیلومتر فاصله بود. در این جا نیز جز دشت‌های بی‌انتهای پوشیده از برف چیز دیگری نمی‌شد دید. حدود یک کیلومتر راه رفته بودم. پشت سر هم از کنار سورتمه‌های اسبی می‌آمدند و می‌گذشتند. به دلیل باریکی راه، کسانی که از جلو می‌آمدند یا می‌خواستند بیایند از کنار بگذرند، باید بسیار با احتیاط رد می‌شدند. جوانی نارس، هنگامی که با سرعت آمده از کنار می‌گذشت، سورتمه‌اش به سورتمه‌ام برخورد کرد. او رد شد و رفت، اما سورتمه‌ من تمام بندهایش باز شد و از هم پاشید. من در کنار گاو و سورتمه‌ از هم پاشیده، روی دریای برف، تک‌وتنها ماندم. هوا تاریک شده و شدت سرما به نهایت رسیده بود. آب دهان انسان، به زمین نرسیده یخ می‌زد. خود می‌توانید تصور کنید که به چه حالی افتاده بودم. به زمین و زمان نفرین می‌کردم. خسته و درمانده در کنار سورتمه نشستم. صدای گرگ‌های گرسنه‌ای که در اطراف زوزه می‌کشیدند سکوت شب را می‌شکست. هر لحظه ممکن بود به من نزدیک شوند و با دندان‌های تیزشان پاره پاره‌ام کنند. کم‌کم به خود آمدم. گویی نیرویی پنهانی به من گفت: «چه نشسته‌ای؟ انتظار کمک از چه کسی را داری؟ از دست تو هر کاری بر می‌آید، نترس، بلند شو!»، و مرا تکان داد. آخر من مرد صحرا نبودم. بستن گاو به سورتمه را هم درست بلد نبودم. به هر حال، تقصیر از خودم بود، تا این موقع می‌توانستم یاد بگیرم. بالای سهل‌انگاری خودم بود که می‌کشیدم. بلند شدم. قسمت‌های باز شده سورتمه را به هم بستم. گویی دستی از غیب آمد و تمام گره‌های باز

شده را بست. اما نه! همه کارها را خودم با دقت انجام داده بودم. به یاد این مثل افتادم: «ناامید، شیطان کور است». به راه افتام. نزدیک ساعت ده، به کنار پشته‌ها رسیدم. او در انتظارم بود. گفت:

- کجا ماندی؟

و کمی سرزنشم کرد. آن چه بر سرم گذشته بود، برایش تعریف کردم. راهی به کنار پشته‌ها نبود. بوران و طوفان در اطراف پشته‌ها از برف تپه‌ها ساخته بود. گاو نمی‌توانست به جلو حرکت کند. بنابراین، با کمک چند نفر سورتمه را به کنار پشته کشیدیم، پر از علف کردیم و با سختی زیاد به روی راه در آوردیم.

شب ساعت دو به روستا برگشتیم. همه خوابیده بودند. جز پارس سگ‌ها، صدای دیگری شنیده نمی‌شد. خسته و کوفته دراز کشیدم و خوابیدم. دومین بانگ خروس‌ها بلند شده بود که دوست سرکارم مرا تکان داد و بیدار کرد:

- رفیق، بلند شو! هوا دارد روشن می‌شود.

هنوز هوا تاریک بود. معلوم شد علفی که به من فروخته، از علف‌های کلخوز است. من باید هوا روشن نشده و تا همه خواب بودند از روستا خارج می‌شدم. اگر دزدی برملا می‌شد، روزگار او را سیاه می‌کردند و خود من هم به دردسر می‌افتادم. وقتی این را فهمیدم، از ترس درنگ نگرادم. لباس‌هایم را پوشیدم و بیرون آمدم. با عجله، گاو را به سورتمه بستم و در تاریک و روشن صبح از روستا خارج شدم.

علف‌هایی که به نام سوخت و با زحمت آورده بودم، تنها دو هفته توانست در گرم کردن خانه و تهیه خوراک و نوشیدنی کمکمان کند. در

واقع، اگر دلسوزی ساوخوز نبود و به موقع به ما سوخت نمی‌رساند، بی‌تردید نمی‌توانستم بهار را ببینم. غذایی که در این زمستان کشیدیم، برایمان درسی شد. لزوم تهیه سوخت برای زمستان‌های آینده را دیگر هیچ‌گاه فراموش نکردیم. می‌گویند: «چشم از چه می‌ترسد؟ از آن چه می‌بیند!»<sup>۱</sup> ما هم دیده بودیم و چشم‌مان ترسیده بود. تابستان‌ها هر وقت فرصت می‌یافتیم، همراه با حبیبه، بوته‌های روییده در صحراها، شاخه‌های خشک درختان، پوشال، سرگین و خلاصه هر چه را که گیرمان می‌آمد، جمع‌آوری و خود را برای مبارزه با سرمای زمستان آماده می‌کردیم.

\*\*\*\*\*

در تابستان سال ۱۹۴۰، مقامم را بالا بردند و مرا «چوپان ایل» مردم سلیکتی کردند. با ماده‌گاوه‌های شیرده و ماده‌گوساله‌ها همدم شدم. برای من چه فرقی می‌کرد؟... حمالی در انبارهای غله، تمیز کردن زیر حیوانات در طویله‌ها، یا شبانی. هیچ تفاوتی نداشت. همه‌شان در نظرم کار بود. در هر کاری که بودم، احساس مسئولیت می‌کردم. تا حد توانم تلاش می‌کردم که کارم را به خوبی انجام دهم. حرف‌هایی را که در گذشته در صحبت‌هایی که در میان روشنفکران داشتیم، بعضی‌هایی که دل‌شان از هیاهوی شهر و از حيله، تزویر، چاپلوسی و دورویی انسان‌ها پر بود می‌گفتند، به یاد می‌آوردم: «کاش انسان از اول تحصیل نمی‌کرد و چوپان می‌شد و در هوای آزاد و در آغوش زیبای طبیعت زندگی می‌کرد و پستی‌های بعضی آدم‌ها را نمی‌دید...». به راستی نیز اکنون در آغوش این طبیعت

---

۱. «گوز نه‌دن قورخار؟ گوردویوندن!»



آزاد و در میان ماده گاوها، چون از هرگونه دشمنی، غیبت و زخم زبان دور بودم، در دل احساس آرامش و سبکی می کردم. آن‌ها دوستان صمیمی من بودند. در بسیاری از مواقع که غم و غصه فشار می آورد، آن‌ها را مثل آدم‌های غمخواری که حرف را می فهمند مخاطب قرار می دادم و از درد و رنج‌هایم و از بد رفتاری زمانه حرف می زدم و دلم را خالی می کردم.

عجیب این بود که گاوها هم مانند انسان، هریک ویژگی‌ها و اخلاق خاص خود را داشتند. برخی از آن‌ها حرف شنو و مطیع و برخی دیگر سرکش و مغرور بودند. برای بسیاری از آن‌ها اسم گذاشته بودم: قرمز، دورنگ، پیشانی سفید، و نظایر آن. همان گونه که معلم در کلاس بچه‌ها را زیر نظر دارد، من هم چشم از گاوها بر نمی داشتم. وقتی از حد خود خارج می شدند، یعنی وقتی از گله جدا شده به طرف کشتزارهای غله می رفتند، به اسم صدایشان می زدم و در جای خود می نشاندم شان. «پیشانی سفید»، گاو یک راننده تراکتور بود. او ماده گاوی خوش اندام و سبک پا با چشمان درشت خاکستری و شاخ‌های صیقلی، و نیز بسیار پرشیر بود. مانند آدم‌های تیزهوش و خيله گر، زیرچشمی به من نگاه می کرد، فاصله بین من و خود را در نظر می گرفت و اگر مطمئن می شد که به او نمی رسم یا چیزی که به طرفش پرت می کنم به او نمی خورد، پا به فرار می گذاشت و خود را به جاهای ممنوع می رساند و مرا به نفس نفس می انداخت. اما اگر نزدیکم بود، خود را چون بره‌ای نشان می داد که هیچ کار خلافی از او سر نمی زند. پیشانی سفید، بیش از هر چیز، دشمن گرگ‌ها بود. هر جا که گرگی می دید یا بویش را می شنید، به طرفش هجوم می آورد و

دنبالش می افتاد و ماده گاوهای دیگر را هم به دنبال خود می کشید؛ و تا زمانی که جانور از چشم ناپدید شود، او را می راند و دمار از روزگار من در می آورد.

به هر حال، اگرچه چوپانی کاری خسته کننده و پرمسئولیت بود، از آن راضی بودم. صبح، آفتاب نرزه، بیدار می شدم و ماده گاوهای روستا را به صحرا می بردم. هنگام ظهر در حالی که پستانهای پر از شیرشان در میان پاهایشان تکان تکان می خورد، آنها را به خانه باز می گرداندم. بعد از ظهر دوباره آنها را به صحرا می بردم و هنگام غروب بر می گرداندم. البته، سه بار دوشیده شدن ماده گاوها در روز، از برکت زمین و از برکت دشت های بی انتها و دریای مراتع سرسبز بود. کمترین مقدار شیری که از ماده گاوی دوشیده می شد، به اندازه سطلی بزرگ بود. در یک کلام، اگر کسی یک گاو ماده داشت، دیگر غمی نداشت و زندگی اش تأمین بود.



چنان که پیش از این اشاره شد، در سال های ۱۹۳۵ و ۱۹۳۶ سیاست غلط رضاشاه بر علیه شوروی و دادن امکانات گسترده برای فعالیت فاشیست های آلمانی در داخل ایران، سبب گردیده بود که ایرانی های ساکن در اتحاد شوروی دسته جمعی دستگیر و به ایران و سیبری فرستاده شوند. فاشیست های آلمانی برای عملی ساختن نقشه های سلطه گرانه خود، به حيله دست زدند و هرچند به طور موقتی با اتحاد شوروی پیمان دوستی بستند.

در اول سپتامبر سال ۱۹۳۶، آلمان به لهستان حمله و آن را هم با خود متحد کرد. مالکان و سرمایه داران مناطقی که به تصرف شوروی

در آمده بود، دسته‌جمعی دستگیر و به جاهایی که ما در آن بودیم تبعید شدند. به همین دلیل، نیروی کار در سلیکتی افزایش و سلیکتی توسعه یافت.



در این زمان، من هم چارق به پا و کلاه پوستی بر سر، در فصل‌های بهار و تابستان در صحراها زیر آفتاب یا باران به چوپانی خود، و در فصل‌های پاییز و زمستان در میان سرماهای خشک یا بوران‌های طوفانی به حمل علف از صحرا، آب و علف دادن به گله‌های گوسفندان در طویله‌ها و گاهی نیز کار در انبارهای غله مشغول بودم و به امید روزهای آزادی تلاش می‌کردم.

در ماه می سال ۱۹۴۱، باز هم مقامم بالاتر رفت. مرا چوپان گله اسب کردند. شب‌ها باید اسب می‌چراندم. سوار بر اسب کهر، باید دور گله می‌تاختم و اسب‌ها را یک جاگرد می‌آوردم و از دور شدن و هجوم آن‌ها به زمین‌های زیر کشت و ممنوع جلوگیری می‌کردم.

شبی مه‌آلود بود. نم‌نم باران می‌بارید. هوا چنان تاریک بود که چشم دو قدمی را هم نمی‌دید. افسار اسب در دست، ایستاده بودم. گله به آرامی می‌چرید. جز آهنگ علف‌هایی که از زمین‌کننده و با اشتها خورده می‌شد، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. در اطراف ساوخوز که چهار سویش دشت‌های هموار بی‌انتها بود، همیشه گرگ‌ها پرسه می‌زدند. اگر گوسفند یا گوساله‌ای به چنگ‌شان می‌افتاد، آن را می‌دریدند و پاره پاره می‌کردند. از دست گرگ‌های گرسنه، عمر سگ‌هایی که به سلیکتی آورده می‌شدند بسیار کوتاه بود. تنها یک ماده‌سگ زرد بود که فریب حیلۀ گرگ‌ها را نمی‌خورد و خود را در

میان آن‌ها گیر نمی‌انداخت؛ و هرگاه میدان را مه‌آلود می‌دید، با زیرکی عجیبی خود را نجات می‌داد. به همین سبب نیز نام او را «گرگ افکن» گذاشته بودیم. «گرگ افکن» توله‌ای یک‌ساله داشت که چون هنوز سردوگرم روزگار نچشیده بود، وقتی گرگی را می‌دید به آن یورش می‌آورد. ناگهان دیدم پارس‌کنان به طرفم می‌آید. فهمیدم که گرگی را می‌راند. هردوشان به سرعت از کنارم گذشتند. دریافتم که گرگ‌ها نقشه کشیده‌اند تا او را فریب دهند و به کناری بکشند و بدرند و بخورند. زود سوار اسب شدم. در همین لحظه، صدای جیغ «قاراباش» برخاست. اسب را به سمت صدا تاختم و سر و صدا به راه انداختم. «قاراباش» از فرصت استفاده کرد و خود را از محاصره آن‌ها رها کرد و ناله‌کنان از آن‌جا دور شد. از ترس، کنار من هم نتوانست بایستد. چنان بدنش را خراشیده و او را ترسانده بودند که از آن روز به بعد هر جا گرگی می‌دید یا بویش را می‌شنید، می‌گریخت و پنهان می‌شد.

\*\*\*\*\*

در اول سپتامبر سال ۱۹۴۱، آلمانی‌ها به خاک شوروی حمله کردند. رادیوها خبر دهشتناکی را پخش کردند: «جنگ آغاز شد! جنگ...». بسیج عمومی تحت شعار «همه به سوی مبارزه برای میهن!»، آغاز شد. در دستان کسانی که شوهر، پسر یا نامزدشان را به سوی جبهه‌ها روانه می‌کردند، دستمال‌های سفید حرکت داده می‌شد و همراه با دعاهای خیری چون: «با پیروزی برگردید!»، ابرهایی که در دل‌ها به حرکت درآمده بود فشرده می‌شد و قطره‌های تسلی‌برگونه‌ها جاری می‌گردید.

بدین ترتیب، با شروع جنگ، زندگی پرجوش و خروشی که با صلح و صفا جریان داشت به جهنمی تبدیل شد. جای مردانی را که چون سیل به سوی جبهه‌ها روان شده بودند، زنان و کودکان در سن مدرسه می‌گرفتند. دورهٔ چوپانی من هم به پایان رسید.

\*\*\*\*\*

از اواخر سپتامبر، هنگامی که سرما آغاز می‌شود و برف روی زمین را می‌پوشاند، پای حیوانات هم از صحرا کوتاه می‌شود. از این زمان، آوردن علف از پشته‌های زده شده در صحراها ضروری می‌گردد. تا کنون، این گونه کارهای صحرا را قزاقان بومی و جوانان روس انجام می‌دادند. ما چون سرمای سبیری را نمی‌توانستیم تحمل کنیم، در جاهای سرپوشیده کار می‌کردیم. اما اکنون وضع تغییر کرده بود. جوان‌ها و کسانی که توانایی کار داشتند، همه به جبهه رفته بودند. مردان این جا فقط ما بودیم.

پوستین ضخیم، چکمهٔ نمدی و سایر وسایل لازم برای تاب آوردن در برابر سرما، در اختیارمان گذاشته شد. مرا به عنوان رئیس دسته تعیین کردند و چهار زن روس و پنج اسب سورتمه در اختیارم گذاشتند، و کاری پرمسئولیت چون تأمین علف برای شرکت دامپروری را به ما سپردند. رفته رفته به کارهای صحرا نیز عادت کردم. در روزهای آفتابی، با تنفس در هوای پاک و خنک صحرا، انسان در خود احساس سبکی می‌کرد. اما روزهایی که گرفتار بوران می‌شدیم، با خطر دست به گریبان بودیم. در چنین وضعیتی، افسار اسب‌ها را رها می‌کردیم و سرنوشت خود را به آن‌ها می‌سپردیم. اگر شعور حیوانات کمک نمی‌کرد، ترس از گم کردن راه، سرگردان ماندن در

دریای بی‌انتهای برف، یخ زدن و مردن هم وجود داشت. زیرا باد برف‌ها را به هوا می‌پاشید و راه و نشان را گم می‌کرد. به همین دلیل نیز، اگر بوران پیش از بیرون رفتن از خانه آغاز شده بود، کارهای صحرا تعطیل می‌شد.

در دهم ژانویه، دو تن از همکارانم بیمار شدند. به جای آن‌ها، دو نفر از دوستان دوران تبعیدم به نام‌های «شاهمار» و «خوشقدم» به من کمک کردند. از قضا، در همین روز شدت سرما به بیش از چهل درجه زیر صفر رسید. به طرف پشته‌هایی که در دوازده کیلومتری سلیکتی زده شده بود، روانه شدیم. وقتی اسب‌ها در راهی که با سم‌های خود کوبیده و ساخته بودند حرکت می‌کردند، بخاری که از نفس‌هایشان بر می‌خاست به شکل مه در هوا پخش می‌شد. جز صدای خش‌خش سورتمه‌ها، صدای دیگری شنیده نمی‌شد. در دریای بی‌پایان برف، جز دسته‌های گرگی که با فاصله به دنبال شکار می‌گشتند چیزی به چشم نمی‌خورد. نزدیک ظهر به پشته‌ها رسیدیم. برف رویشان را پوشانده بود و آن‌ها را جز به تپه‌های برف به چیزی نمی‌شد شباهت داد. با بیل و کلنگی که همراه خود آورده بودیم، روی یکی از پشته‌ها را باز کردیم. سورتمه‌هایمان را پر کردیم و ناهارمان را سرپایی خوردیم. وقتی که راه افتادیم، ساعت دو شده بود. هنگام غروب آفتاب به روستا رسیدیم.

روز دوم، شاهمار و خوشقدم از رفتن به صحرا شانه خالی کردند. مدیر شعبه که جواب رد قاطعانه آن‌ها را دید، رو به من کرد و پرسید:

- تو هم نمی‌روی؟

- من آماده‌ام!

از این که کاری را پذیرفته بودم که دوستانم از زیر آن شانه خالی کرده بودند، درحالی که از من بسیار قوی تر و کارآزموده تر بودند، در خود احساس غرور بی جایی می کردم. هنوز از یادم نرفته بود که همین دوستانم نخستین بار که علف درو می کردم، چون «دوشاخ» را درست به دست نگرفته بودم، خندیده و با تمسخر گفته بودند: «تو مرد کار نیستی بچه!».

یکی از روزهای اواخر ماه ژانویه بود. بوران و طوفان آغاز شده از شب پیش، شدت یافته بود. اما دامها را که نمی شد گرسنه گذاشت. صبح زود، صدای زدن در و به دنبال آن صدای سرکار شنیده شد: «کار!». هرگاه در چنین هوایی از خانه بیرون می رفتم، در چهره و چشمان حبیبه ترس و تشویش را به روشنی می خواندم. نگرانی او بی جا هم نبود. چند روز پیش از آن، در سلیکتی و نیز در ساوخوز کیروف، غیر از آنهایی که به صحرا رفته بودند در خود قصبه هم کسانی در اثر شدت طوفان و بوران نتوانسته بودند خانه خود را بیابند و راه را گم کرده و یخ زده بودند. البته این گونه حوادث به ندرت روی می داد. به حبیبه دلداری دادم و با روی خندان از او خداحافظی کردم. بوران شدید خشم خود را به نهایت رسانده بود و دانه های برف را به صورت انسان می کوبید و نمی گذاشت چشم باز کند. سه نفر شدیم؛ من، شاهمار و خوشقدم. به پشته ای در نزدیکی طویله ها نزدیک شدیم. من بالای سورتمه رفتم. علفی را که آن ها از پشته جدا می کردند، باد به طور بی امان از سر «دوشاخ» برمی داشت و در دشت می پراکند. علفی را که به سختی به دستم می رسید، در سورتمه جابه جا می کردم و با پایم نمی گذاشتم پراکنده شود. پنج دقیقه گذشته

بود که شاهمار «دوشاخ» را به زمین انداخت و با گفتن «یخ زدم!» شروع به بالا و پایین پریدن در روی برف‌ها کرد. در حالی که من شاهمار را دعوت به بازگشت به کار می‌کردم، خوشقدم هم به او پیوست. هر چه تلاش کردم، نتوانستم به آن‌ها بفهمانم که کار کردن بدن را گرم می‌کند و اگر بایستند سرما بیشتر به بدن‌شان نفوذ می‌کند. بوران و سرما چنان گیج‌شان کرده بود که حرف من تأثیری نداشت. ناچار شدم به تنهایی از پشته علف بردارم و در سورت‌مه بریزم. به هر شکلی که بود، توانستم کمی جمع کنم. گفتم:

- نایستید، گاو را به طرف طویله حرکت دهید!

هنگامی که دست از کار کشیدم، تمام بدنم خیس عرق شده بود. اما دوستانم هنوز بالا و پایین می‌پریدند و یک پایشان را بلند کرده دیگری را می‌گذاشتند و می‌گفتند: «وای، یخ زدم!».

پس از شروع جنگ، زندگی کاملاً دگرگون شد. با گذشت زمان، گذران زندگی دشوارتر می‌شد و «فراوانی» جای خود را به «کمیبی» می‌داد.

اگر چه در سال‌های ۴۲-۱۹۴۱ گلیم و لباس‌های به درد نخور و هر چیز قیمتی و قابل فروشی را که حبیبه داشت و تا آن زمان توانسته بود نگه دارد صرف خرید غله و سیب‌زمینی کرده و جلوگرسنگی را گرفته بودیم، در سال ۱۹۴۳ دیگر این امکان وجود نداشت. وضع همه به شکلی رقت‌انگیز و وحشتناک درآمد. نان شعبه از مرکز - از ساوخوز کیروف - آورده می‌شد. در روزهای پربرف زمستان، در مواقعی که راه و نشانی نبود، بی‌نان می‌ماندیم. در برابر نیاز، انسان برای هر مشکلی راهی می‌جوید و می‌یابد. ما هم برای مقابله با



گرسنگی آسیای دستی درست کردیم. دانه‌هایی را که به دست‌مان می‌رسید، آرد می‌کردیم و با پختن لواش فطیر زندگی را می‌گذرانیدیم. اواسط ماه ژوئن سال ۱۹۴۳ بود. سه روز بود که خود و بچه‌هایم با گرسنگی دست به گریبان بودیم. حبیبه به اندازه یک کیلو گندم بوداده را در مقابل مان گذاشت. این، شام ما بود. آن را چون ارث پدری تقسیم کردیم و خوردیم. صبح زود برخاستم و لباس‌هایم را پوشیدم. باید سرکار می‌رفتم. به طرف انبارهای گندم به راه افتادم. اگر کار نمی‌کردم، از جیره کمی هم که داده می‌شد باید چشم می‌پوشیدم. وقتی پیچ را گذراندم و به راه انبارها رسیدم، حیدر را در برابر خود دیدم. پرسیدم:

- تو این جا چه می‌کنی؟

دست در جیبش کرد و یک مشت گندم بوداده بیرون آورده گفت:  
- تو سرکار می‌روی، گرسنه که نمی‌توانی کار کنی؟ ما در خانه هستیم. اقلاً این‌ها را بخور.

مات و مبهوت به صورتش نگریستم. او از گندم بوداده دیشب کمی برای صبح ننگه داشته بود. وقتی دیده بود که گرسنه از خانه می‌روم، طاقت نیاورده و برای دادن سهم خود به من، مقابلم درآمده بود. از دلسوزی او بغض گلویم را فشرد. او را در آغوش گرفتم و بوسیدم.

- نه، خودت بخور، من گرسنه نیستم!

اصرارش را که دیدم، کمی از گندم بوداده برداشتم و به سوی کار روانه شدم.

برای ناهار که بیرون می‌آمدم، می‌دانستم که در خانه چیزی برای

خوردن نیست. همه چشم به راه من بودند. نمی توانستم دست خالی برگردم. یکراست به خانه مدیر شعبه، «لوسکوتوف»، رفتم. از آن جایی که در کارم جدی و سربه زیر بودم، تا اندازه‌ای به من احترام می‌گذاشتند. در راه که زدم، خانمش به پیشوازم آمد:

- بفرمایید!

و مرا به داخل دعوت کرد. لوسکوتوف در خانه بود. پس از احوال‌پرسی، گفت:

- چه عجب؟

و علت آمدنم را پرسید.

- بچه‌ها گرسنه‌اند.

کمی فکر کرد. سپس، یادداشتی نوشت و به من داد.

- به انباردار بده.

آن را خواندم، پنج کیلو خرده‌گندم نوشته بود. یادداشت را روی میز گذاشتم.

- ما چهار نفریم، این را چه کنم؟

- نمی‌خواهم تو را دست خالی برگردانم، وگرنه برای هیچ‌کس گندم نمی‌نویسم.

خانم ماریا، چون چند بار با دوربین عکاسی از او و بچه‌ها عکس گرفته بودم، به من لطف داشت. او هم دخالت کرد. لوسکوتوف پنج را ده کرد. یادداشت را گرفتم و خود را به انبار رساندم. خرده‌گندم‌ها را گرفتم و خوشحال به خانه آمدم. حبیبه با کمک حیدر، کمی از آن را در آسیای دستی آرد کرد. سپس زود خمیر درست کرد، در بخاری لواش فطیر پخت و جلومان گذاشت. اولین تکه را توفیق در دهان گذاشت.

نان را کمی جویده بود که آثار ناراحتی در چهره‌اش ظاهر شد و لقمه را از دهان بیرون آورد. من هم تکه‌ای در دهان گذاشتم. هنوز دوبار بیشتر نجویده بودم که تلخی اش مثل زهر در دهانم پخش شد. جز من کسی نتوانست آن‌چه را که به دهان گرفته بود بی‌لعد.

غلات در بهار، هنگامی که سراسر از خاک بیرون می‌آورند و قد می‌کشند، باید دو بار وجین شوند تا علف‌های هرز با غله مخلوط نشود. ظاهراً این کار انجام نشده و دانه‌های تلخ با غله مخلوط شده بود.

ما با ناراحتی دور سفره نشسته بودیم و به این بندشانی خود لعنت می‌فرستادیم که در زدند. اگر به یاد داشته باشید، روزی که نخستین بار برای برداشت علف رفته بودم، دوست و همراهی به نام «مدد» داشتیم. او وارد شد. پسری بود بیست و دو ساله، قد کوتاه و سبزه‌رو با بدنی نحیف. رنگ‌پریده و بی‌حال بود. چشمان بی‌فروغش به چشم گوسفند مرده می‌مانست. یقین کردم که از گرسنگی به این حال افتاده.

- داداش مدد! مثل این که گرسنه‌ای، این طور است؟

- خوب فهمیدی برادر! بدجوری گرسنه‌ام.

- بنشین.

نشست. حبیبه دو تا از لواش‌های گرمی را که تازه پخته بود مقابل او گذاشت. مدد با اشتهایی سیری‌ناپذیری یکی از نان‌ها را خورد. دومی را هم داشت تمام می‌کرد که متوقف شد. گفت:

- داداش گنجعلی! مثل این که نان‌تان کمی تلخ است.

با حرکت سر، حرفش را تأیید کردم. بلند شدم و یک‌راست به

سراغ مدیر رفتم. در دفترش بود.  
- دانه‌هایی که داده‌ای مثل زهر است، نمی‌شود خورد.  
لبخند تلخی بر لبانش نقش بست. سرش را بلند کرد و گفت:  
- پس گرسنه نیستید!...

\*\*\*\*\*

تبعید شدن لهستانی‌ها به این مناطق در سال ۱۹۳۹ را حتماً به یاد دارید. در سال ۱۹۴۱ نیز مردم «اینگوش» و «چچن» را که در شمال قفقاز زندگی می‌کردند، با تمام خانواده‌شان به شمال قزاقستان، به مناطقی که ما در آن بودیم، تبعید کردند. هم‌چنین، آلمانی‌هایی که در کشور شوراهای زندگی می‌کردند، هر چند تبعه شوروی بودند، به خاطر مصلحت کشور و از سر احتیاط، به این مناطق کوچانده شدند. این امر سبب افزایش نیروی کار گردید. از سوی دیگر نیز، غله و گوشت بیشتری برای جبهه باید فراهم می‌شد. به منظور ایجاد امکانات گسترده لازم برای این کار، در سال ۱۹۴۳ شعبه ما را از ساوخوز کیروف جدا و تبدیل به ساوخوز مستقلی کردند. شعبه‌های دوم و چهارم را هم به این ساوخوز دادند. در همین روزها، برداشت غله تازه شروع شده بود. من هم در خرمن‌گاه کار می‌کردم. کسی را به دنبالم فرستادند و مرا به اداره فراخواندند. در آن‌جا حکمی به دستم دادند و گفتند که باید روی تراکتور کار کنم. هر چه تلاش کردم تا از زیر آن شانه خالی کنم، نشد. گفتند:

- تو دوره دیده‌ای، باید کار کنی!

در چنین موقعیت بحرانی‌ای، شانه خالی کردن از زیر کار صورت خوشی نداشت. اما به راستی باورم نمی‌شد که بتوانم روی تراکتور کار

کنم. اگرچه دو ماه در کلاس بودم، نتوانسته بودم چیزی یاد بگیرم. چنان که می دانید، در امتحان هم رد شده بودم. اما کسی به دلایلی که آوردم توجهی نکرد. گفتند: - به تو نیاز هست.

و مسئولیت جدیدم را تبریک گفتند و روانه ام کردند. من باید گاری هایی به شکل واگون را به پشت تراکتور چهارچرخ کهنه ای می بستم و غلاتی را که کمباین ها درو کرده بودند به خرمن گاه می رساندم. تراکتور در مزارع غله مانده بود. هنگامی که به کنار تراکتور رسیدم، با «آرکادی» رو به رو شدم. او با گاری گاوی به کشتزارها بنزین، گازوئیل و روغن حمل می کرد و سوخت ماشین ها را می رساند. او از تبعیدی های لهستانی و جوانی بیست و دو ساله و تنومند بود. راننده شدنم را تبریک گفت. پس از آن که با هم به وضع روغن و سوخت تراکتور رسیدگی کردیم، گفت: - اگر بخواهی، راهش می اندازیم.

این را من از خدا می خواستم. هر دو سوار تراکتور شدیم. ابتدا کلید گازوئیل را باز کرد. من با دقت نگاه می کردم که چگونه ماشین را راه می اندازد. ماشین به حرکت درآمد. همان طور که او تراکتور را می راند، چگونگی عوض کردن دنده ها و رانندگی را یاد گرفتم. با کمک «آرکادی» دو گاری پر از گندم را به تراکتور بستیم. با او خدا حافظی کردم و به سوی خرمن گاه ها روانه شدم. در راه ها پستی و بلندی نبود و ترس از تصادف وجود نداشت. چهار - پنج کیلومتر راه را به تمرین گذراندم و دست ها و پاهایم کمی به کار عادت کرد و ورزیده شد. اما مطمئن بودم که اگر آرکادی به دادم نرسیده بود، هنوز هم در کنار

تراکتور سرگردان بودم. حتماً خوانندگان خواهند گفت: «عجب آدم کم هوشی بودی! دو ماه دوره دیدی، دو ماه هم به عنوان شاگرد تراکتور کار کردی، اما حتی رانندگی آن را هم یاد نگرفتی!». کاملاً حق با شماست، اما در شرایط سبیری، کار کردن روی تراکتور از قدرت من خارج بود. به همین دلیل نیز علاقه‌ای به یادگیری نداشتم. این را هم باید بگویم که در روزهای بسیار سرد و بورانی و یخ‌بندان، امور حمل و نقل را تنها با تراکتور می‌شد انجام داد. در مواقع خرابی، که تراکتور باید در صحراها تعمیر و راه‌اندازی می‌شد، برای تاب آوردن در آغوش سرمای شبانه، جوانانی با بدن پولادین و قوی لازم بود. در هر صورت، یاد نگرفتم اشتباه بود. اگر در موقع خود سهل‌انگاری نکرده بودم، اکنون هم به چنین دردسری نمی‌افتادم. به هر حال، با دو یدک پر در پشت تراکتور، پیروزمندانه و با غرور به خرمن‌گاه رسیدم. پشته‌های غله در هر سو به چشم می‌خورد. اتفاقاً در آن جا هم اولین کسی که به مقابلم آمد، «لیزا» خواهر آرکادی بود. او وقتی مرا روی تراکتور دید، از خوشحالی نمی‌دانست چه کند. جلو تراکتور راه افتاد و نشان داد که کجا باید آن را نگه دارم. کمک کرد تا گاری‌ها را از تراکتور بازکنم. باید دو گاری خالی شده دیگر را به تراکتور می‌بستم و دوباره به صحرا به دنبال غله می‌رفتم.

گاری‌های یدک، همانند واگون‌های روباز، به یکدیگر متصل می‌شدند. اولین گاری را به آسانی به تراکتور بستیم. برای وصل کردن گاری دوم به اولی، لیزا به میان گاری‌ها رفت. برای گذراندن قلاب‌ها از یکدیگر، به من گفت که کمی جلوتر بروم. من اشتباه کردم و دنده عقب زدم. صدای برخورد شدید گاری‌ها به یکدیگر و فریاد لیزا،

هم‌زمان به گوش رسید. نفهمیدم که چطور تراکتور را نگه داشتم. پریدم و خود را به لیز رساندم. رنگش سفید شده و به گاری تکیه داده بود. مدتی مات و مبهوت به هم نگاه کردیم. سرانجام، پرسید:

- می‌خواستی مرا بکشی؟! -

- متأسفم.

و سرم را پایین انداختم. راستش، بیش از او، خودم ترسیده بودم. اگر او خود را کنار نکشیده بود، بین دو آهن ضخیم و مدور له می‌شد و برای من بدبختی تازه‌ای پیش می‌آمد. بی‌تجربگی‌ام را و این را که نخستین بار است تراکتور می‌رانم، عرق‌ریزان برایش بازگو کردم. لبخندی زد و گفت:

- پس به خیر گذشت، باید شکر کنم.

سپس، با گفتن: «خیلی باید احتیاط کنی»، از من خداحافظی کرد. بدین ترتیب، رانندگی را آغاز کردم. دو تراکتور در اختیارم گذاشته بودند. آن را که به کار می‌بردم، هر جا خراب می‌شد، همان جا می‌گذاشتم و به سراغ تراکتور تعمیر شده می‌رفتم. تا زمانی که برف زمین را پوشاند، روی تراکتور کار کردم.

در پنجم ماه اکتبر، اجباراً شاگرد آهنگر شدم. استادم یکی از تبعیدی‌های آلمانی بود. او در کار خود صنعتگری بسیار ماهر بود. کوره خشمگین، زغال‌سنگ‌های ریخته شده در اجاق را به اخگر مبدل می‌ساخت و آهن‌هایی را که در آن گذاشته می‌شد به سرعت سرخ‌رنگ می‌کرد. در زیر ضربه‌های سنگینی که من وارد می‌کردم، استاد ماهر آن‌ها را به هر شکلی که می‌خواست درمی‌آورد و قطعات شکسته ماشین‌ها را می‌ساخت و به کناری می‌انداخت. از پتک

کوبیدن، دست‌هایم تاول زده بود. هنگامی که از محل کار خارج می‌شدم، بازوان و پاهایم گویا از آن من نبودند. خسته و کوفته خود را به خانه می‌رساندم.

آخرین روزهای پاییز سال ۱۹۴۳ بود. تازه دست از کار کشیده بودیم و آماده می‌شدیم که برای صرف ناهار برویم. مرا به دفتر فراخواندند.

- رفیق...! شما باید به «پیوتر پاولووسکی» بروید...

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که دوست قزاقم، «موقاتای»، گفت:  
- من تو را خواسته‌ام. پنج مرد باید دوستان گوسفند را ببریم.  
به فکر فرو رفتم. زمستان، سرما و راه دراز، هیچ با سرشت من همخوانی نداشت.

- من...!

می‌خواستم بهانه بیاورم و از زیر این کار شانه خالی کنم که،  
«موقاتای» دستی به شانه‌ام زد و گفت:

- سیاحت کردن هم خودش لذتی دارد. از این گذشته، مرد دیگری نیست. نترس، با هم می‌رویم.

آن قدر گفتند که راضی‌ام کردند. راستش، چون از شر آن پتک بزرگ آهنی خلاص می‌شدم، کمی احساس آرامش می‌کردم. به خانه آمدم و ماجرا را برای حبیبه تعریف کردم. ناراحت شد.

- تو که مرد صحرا نیستی. روزهای سرد و بورانی چطور در صحراها تاب می‌آوری؟

این را گفت و حالت گریه به خود گرفت. سرش را به سینه فشردم و گفتم:



- انسان سخت جان است، هر سختی را تحمل می‌کند. نترس!



سردسته‌مان موقاتی بود. همراهانم همه از قزاقان بومی بودند. شش سورتمه گاوی را پراز علف کردیم و به راه افتادیم. از ساوخوز ما تا «پیوتر پاولووسکی» صدوسی کیلومتر راه بود. پیش‌بینی شده بود که پنج‌روزه به آن‌جا می‌رسیم. هر روز صبح، سپیده که می‌زد به راه می‌افتادیم و هنگام تاریک شدن هوا اتراق می‌کردیم. سپس، از علف‌هایی که با خود برده بودیم روی برف‌ها می‌ریختیم و گوسفندها را برای خوردن آن‌ها رها می‌کردیم. خودمان هم دو نفر - سه نفر کشیک می‌دادیم و از آن‌ها در برابر هجوم گرگ‌ها محافظت می‌کردیم. در نخستین منزل‌گاه، گوسفندی سر بریدند. دوستانم طبق عادت خود، گوشت و سیب‌زمینی را خرد کردند و هم‌زمان در دیگی که بار گذاشته بودند ریختند. همین که سیب‌زمینی پخت، دیگ را از روی اجاق برداشتند و محتویات آن را در یک سینی ریختند و روی سفره گذاشتند. سپس، «بسم‌الله» گفتند و مشغول خوردن شدند. من هم با آن‌ها نشسته بودم. تکه‌ای گوشت برداشتم، اما هر چه به دندان کشیدم نتوانستم آن را بجوم و بلعم. دیدم برای جویدن آن دندان‌گرگ لازم است، چند سیب‌زمینی خوردم و کنار کشیدم. دوستانم که چنین دیدند، چند تکه از همان گوشت‌های نیم‌پز را نگه داشتند. بار دوم که گوشت می‌پختند، آن‌ها را دوباره در دیگ انداختند و دیگ را که بر می‌داشتند، تکه‌هایی را که دو بار پخته شده بود مقابل من گذاشتند. هر دیار و سرزمینی برای خود اصولی و آدابی و شیوه‌ای برای زندگی دارد. پیش از انقلاب اکتبر، در قزاقستان شمالی و در این

دشت‌های بی‌پایان، تنها قزاق‌ها می‌زیستند. آن‌ها گله‌های اسب نگهداری می‌کردند و آنچه بیش از همه می‌خوردند و می‌نوشیدند، گوشت اسب و شیر شتر بود. تابستان‌ها، از گیاهان مراتع می‌خوردند و از آب برف‌های جمع شده در برکه‌ها می‌نوشیدند. در زمستان‌ها، در صحراها با ناخن‌هایشان برف‌ها را کنار می‌زدند و از علف‌های خشک و زمخت می‌خوردند و به جای آب، با برف عطش خود را فرو می‌نشانند، و به شکل بدوی در این صحراها زندگی می‌کردند. این مثل که: «گوشت، آبدارش؛ مرد، نیرومندش»<sup>۱</sup>، با زندگی این مناطق بسیار متناسب بود. قزاق‌ها اکنون نیز گوشت را آبدار و نیم‌پز و بدون نان می‌خوردند. پس از صرف غذا، چای و تکه‌ای نان می‌خوردند و عادت داشتند که یک قاشق شیر در چای خود بریزند. اگر مهمان عزیزی آمده بود، برای احترام در استکان او یک قاشق کره هم می‌انداختند.

تا ما شام‌مان را بخوریم، گوسفندها هم علف‌هایی را که ریخته بودیم خوردند، به جای آب، برف‌ها را مانند نمک لیسیدند و از عطش افتادند و چون تمام روز را راه آمده بودند، خسته و کوفته پهلو به پهلو هم داده روی برف‌ها خوابیدند.

هوا صاف بود. ماه شب چهارده همه جا را روشن کرده بود. در اطرافمان جز صدای زوزه‌گرگ‌های سرگردان، صدایی شنیده نمی‌شد. وقت خواب رسیده بود. من در این فکر بودم که در سرمای صحرا چگونه خواهم خوابیدم. موقاتی مرا نزد خود خواند. علف‌هایی به قطر دو - سه وجب را که روی زمین ریخته بود نشانم

---

۱. «اتین قانلی سی، ایگیدین جانلی سی»

داد و گفت:

- این هم تشک تو! معطل نکن دیگرا! پوستینت را بکش رویت و بخواب.

- من باید کشیک بدهم.

خندید و گفت:

- نه، امروز تو خیلی خسته شده‌ای، کشیک نمی‌دهی. بخواب. و مجبورم کرد بخوابم. پوستین را روی خود کشیدم. او با «دوشاخ» چند بار از سورت‌مه علف برداشت و روی من ریخت. این هم لحافت. دیگرم سرا در تو اثر نمی‌کند.

سپس، شب به خیرگفت و رفت. او همه جا ملاحظه مرا می‌کرد. در میان علف‌ها به خواب رفتم.

بدین ترتیب، ما از صحراهای بی‌انتهای پوشیده از لایه‌های ضخیم برف و از بیشه‌های انبوه گذشتیم و روز ششم به شهر «پیوتر پاولوسکی» رسیدیم. خوشبختانه، گرفتار بوران و طوفان نشدیم. رئیس ساوخورز با چند کارگر منتظرمان بود. گوسفندها را به مأموران دولت تحویل دادیم و فردای آن روز با سورت‌مه‌های خود بازگشتیم. دیگر ناچار نبودیم که با گام‌های گوسفندان همراهی کنیم. شب‌ها را در کلخوزهای بین راه، در خانه قزاق‌ها، بیتوته می‌کردیم. گاهی هم می‌شد که نیمه شب، هنگامی که همه خواب بودند، به روستایی می‌رسیدیم و در خانه هرکسی را که می‌زدیم با مهربانی از ما استقبال می‌کرد. این، نشان می‌داد که آن‌ها چقدر مهمان‌نواز هستند. این سفر برای من خوشایند و جالب بود، و به خصوص کمک کرد تا قزاق‌ها را از نزدیک بشناسم.

چون از سفر یازده روزه به سلامت برگشته بودم، حبیبه و بچه‌ها بسیار خوشحال شدند. پس از دو روز استراحت، برای رفتن سرکار آماده می‌شدم که به دنبالم آمدند و خبر آوردند که:  
- رئیس تو را صدا می‌کند.

رنگ از روی حبیبه پرید و ابروهایش درهم رفت. گفت:  
- دیگر تو را شناخته‌اند، دست نخواهند کشید. حالا هم معلوم نیست به کدام جهنم می‌خواهند بفرستند. نرو!

چون در آن روزها ماشین‌های باری و تراکتورها برای رساندن غلات از انبارها به ایستگاه راه‌آهن کفایت نمی‌کرد، از سورت‌های اسبی و گاوی هم استفاده می‌شد. چند بار با سورت‌ها، غله به ایستگاه کیالی برده بودم. حبیبه و من چنین تصور کردیم که باز هم مرا برای بردن غله خواسته‌اند. برای آرام کردن حبیبه، گفتم:

- نه، عزیزم! در هر صورت، به هر جایی که بگویند، خواهم رفت. فراموش نکن که جنگ است. همه این غلات و دام‌ها را به میدان‌های جنگ و برای مبارزانی می‌فرستند که درگیر جنگ هستند. باید افتخار کنی که در مبارزه با فاشیسم من هم کاری انجام می‌دهم.

پیشانی او و صورت بچه‌ها را بوسیدم و از خانه بیرون رفتم. هنگام ظهر که به خانه برگشتم، بچه‌ها خوشحال شدند:

- پس تو نرفته‌ای؟

و مثل کسی که از سفر بازمی‌گردد، از من استقبال کردند. خودم را گرفتم و گفتم:

- حسابدار کارخانه را کی می‌تواند به صحرا بفرستد؟

آن‌ها نمی‌توانستند باور کنند که برای کار در اداره پذیرفته شده‌ام.

از کار برکنار شدنم به علت تبعه خارجی بودن را هنوز به یاد داشتند. تبعیدشدگان قزاقستان شمالی، به سه یا پنج سال «تبعید آزاد» محکوم شده بودند. کسانی که حکم سه سال تبعید به آنها داده شده بود، چون مدت محکومیتشان پیش از آغاز جنگ به پایان رسیده بود، آزاد شده و رفته بودند. اما دوره تبعید ما در سال ۱۹۴۳ به پایان رسید که به دلیل وقوع جنگ نمی توانستیم از آنجا تکان بخوریم. بنابراین، ما دیگر جزو تبعیدی‌ها نبودیم و من این حق را داشتم که در اداره کار کنم.

اگر چه کمی دیر، تحصیلاتم در اینجا هم به دادم رسید و از کارهای سخت راحت شدم.



### مهمان ناخوانده

یکی از روزهای بورانی و طوفانی ژانویه سال ۱۹۴۴ بود. از غبار برف، چشم جایی را نمی دید. سوز سرما چون خنجر پوست انسان را می برید. بورانی که از شب پیش آغاز شده بود، رفته رفته بر شدت خود می افزود. طوفان شدید، از برف‌هایی که می بارید، در پناه دیوارهای خانه‌ها تپه‌های برفی بزرگی ساخته بود. مقابل در بسیاری از خانه‌ها، از برف، حصاری گذرناپذیر کشیده شده بود. جز صدای زوزه باد، صدای دیگری شنیده نمی شد. باد، دودهای تیره رنگی را که از دودکش بخاری‌های دیواری برمی خاست، درهم می پیچید و ناپدید می ساخت. به علت شدید بودن بوران، کارها تعطیل شده بود. حبیبه بخاری دیواری را روشن کرده بود و برای نهار تدارک می دید.

وقتی از ناهار می‌گوییم، ممکن است «بوش»<sup>۱</sup> پیرچربی یا سوپ و خوراک‌های لذیذ پخته‌شده از گوشت و برنج، و روی آن هم دسر و...، در نظر آید. اما ناهار ما، برای زن و شوهر و دو بچه، از چهارصد گرم نان کماج و چای تشکیل می‌شد. چون صبحانه نخورده بودیم، بی‌صبرانه منتظر ناهار بودیم. حیدر برای سرگرم کردن خود کتاب می‌خواند. من هم برای سرگرم کردن توفیق از بازی‌های گوناگون استفاده می‌کردم. دست‌هایمان را روی زمین می‌گذاشتیم و به ترتیب به انگشتان مان اشاره می‌کردیم و چنین می‌خواندیم: «سوزن - سوزن، سرش دگمه، بربرینجه، برشیرینجه، درخت کاج - بز چالاک، درخت گردو - بزگر، هاپان، هوپان، نصف کن، پاره کن، آب بنوش، تمام کن»<sup>۲</sup>؛ و یکی یکی انگشتان مان را از بازی خارج می‌کردیم. هرچند از گرسنگی شکم مان به صدا درآمده بود، اما خانه مان گرم بود. حبیبه از کاکوتی ای که در تابستان از صحراها جمع کرده بود در کتری جوشان ریخت. سپس، برای پهن کردن سفره آماده می‌شد که در زدند. بی‌اختیار به یکدیگر نگریستیم. آخر ما انتظار هیچ‌کس را نداشتیم. در چنین مواقعی، ممکن بود یکی از مأموران ساوخوز باشد. هرگاه کاری اضطراری پیش می‌آمد، ما را احضار می‌کردند. همه با حالتی آزرده به من نگاه می‌کردند. بار دیگر صدای در به گوش رسید. برخاستم و در را باز کردم. در برابرم، مسافری بوران‌زده بود. از بخاری که از دهانش برمی‌خاست، ریش و سبیل و حتی مژه‌هایش پورّه بسته بود. با حیرت

۱. نوعی سوپ که از کلم و مغز استخوان قلم گاو درست می‌کنند - م

۲. «ایگنه - ایگنه، اوجو دویمه، بربرینجه، برشیرینجه، شام آغاجی - شاطیر کئچی، قوزآغاجی - قوتور کئچی، هاپان، هوپان، یاریل، یرتیل، سو پایچ، قورتول»

به صورتش خیره شده بودم. سعی می‌کردم او را به جا بیاورم. با صدای ضعیف سلامی که داد، گویی در خواب بودم و بیدار شدم. او را به خانه دعوت کردم:  
- بفرماید تو.

باگام‌هایی خسته و ناتوان وارد شد. سرما سخت گیجش کرده بود. کمک کردم تا لباس‌های رویش را در بیاورد. چکمه‌های نمدی‌اش را در آوردم. حبیبه زود برایش یک استکان چای ریخت و مقابلش گذاشت. رفته رفته که گرما بر تنش می‌نشست، چین و چروک‌هایش باز می‌شد و جان می‌گرفت.

او یکی از دوستان تبعیدمان به نام مشهدی حسن بود که پنجاه سال سن داشت. پیش از دستگیری، در منطقه قره‌باغ ساکن بود و دامداری می‌کرد و زندگی آرامی داشت. پس از آن، زن و بچه‌هایش را به ایران و خودش را هم با ما به این جا تبعید کردند. او تک و تنها در ساوخوز زندگی می‌کرد.

تا سال ۱۹۴۱، همان گونه که در همه جا فراوانی بود، در این مناطق هم زندگی به صورت عادی جریان داشت و کسی نبود که از لحاظ خورد و خوراک در تنگنا باشد. پس از حمله برق‌آسای ارتش آلمان به خاک شوروی، زندگی به کلی دگرگون شد. گذران زندگی رو به سختی گذاشت. چون به خاطر دفاع از میهن همه چیز به جبهه‌ها فرستاده می‌شد، مواد ضروری به خصوص گوشت و نان کمیاب شد. آن‌هایی که تعداد افراد خانواده‌شان زیاد بود، به زحمت افتادند.

آن زمان‌ها، مشهدی حسن در انبارهای غله کار می‌کرد. روزی خبر بیماری دوستش رحیم را می‌شنود. شب به عیادت او می‌رود.

وضع شان را رقت انگیز می یابد: خودش بیمار، خانه اش بدون نان، پسر دوساله و دختر سه ساله اش، چون غنچه آفتاب ندیده، پژمرده، و زنش گوهر هم دست ها را به بغل زده نمی داند چه کند. شهدی حسن زود برمی خیزد و به خانه اش می رود و به اندازه چهار - پنج کیلو سیب زمینی می آورد و به گوهر می دهد.

- کم است ولی به درد می خورد. انشاء الله رحیم خوب می شود و همه کارها درست می شود.

این را می گوید و از آن جا خارج می شود، اما فکر آن ها رهایش نمی کند. با خود می گوید: «به هر طریقی شده، باید به بچه های رحیم آزوقه برسانم». این فکر، شب هم از سرش بیرون نمی رود. فردای آن روز، شهدی سرکار می رود. دستش به کار و فکرش با بچه های رحیم است. سرانجام تصمیم خود را می گیرد. جیب هایش را پر از گندم می کند: «اقلاً، تاب می دهند و می خورند. جلو گرسنگی را می گیرد». بدبختانه، انباردار این را می بیند و هنگامی که او برای ناهار می خواهد بیرون برود، از جیب هایش به اندازه دو کیلو گرم گندم در می آورد. در محاکمه، شهدی به دو سال زندان محکوم می شود.

اکنون شهدی حسن پس از تحمل دو سال زندان به ساوخور بازگشته بود. چون هنوز جا و مکانی نداشت، پسران پسران آمده و ما را پیدا کرده بود. اگر چه پذیرایی از مهمان برایم لذت بخش ترین کار بود، نمی دانستم چگونه از این مهمان گرسنه، تشنه و خسته پذیرایی کنم. به کلی درمانده شده بودم. دعای خیر همیشگی پیرمرد ها و پیرزن ها از فکرم گذشت: «خدا پیش مهمان شرمنده ات نکند!». با خود کلنجار می رفتم. شهدی چایی را که در مقابلش گذاشته شده



بود نوشید. حبیبه همراه با استکان دوم چای، چهارصد گرم نانی را که ناهارمان بود، با کمی پنیر جلوش گذاشت. من مات و مبهوت، نگاهی به مهمان، نگاهی به نان و نگاهی به صورت حبیبه انداختم. بغض گلویم را گرفت. آخر او خود و بچه‌هایش هم گرسنه بودند. همه به آن یک تکه نان چشم دوخته بودند. از تبسم پاک و چشمان درخشان حبیبه به روشنی می‌شد خواند که از کاری که کرده تا چه اندازه خشنود است، گویی می‌گوید: «مهمان برای ما عزیز است». اگر از مهمان خجالت نمی‌کشیدم، برمی‌خاستم و او را به سینه می‌فشردم و غرق بوسه‌اش می‌ساختم، و می‌گفتم:

«تو انسان نیستی، فرشته‌ای!... در انسان چنین گذشتی نمی‌تواند وجود داشته باشد!»



مسئولیت خانواده بر دوشم بود. شب و روز، خود را به آب و آتش می‌زدم و تلاش می‌کردم تا از گرسنگی و برهنگی بچه‌ها جلوگیری کنم. خوانندگان فراموش نکرده‌اند که در سال‌های نخستین که به ساوخورز آمده بودیم، از نظر خانه و سوخت چه سختی‌هایی کشیدیم. زمانی که از جانب متفقین جبهه سوم علیه ارتش‌های فاشیست گشوده شد، و هنگامی که تبعیدیان لهستانی داوطلب به جبهه‌ها اعزام می‌شدند، معلمی لهستانی که با او آشنا شده بودم خانه‌ای را که خریده بود به من بخشید. این خدمت بزرگی بود که او در حق من کرد. این خانه سه اتاقه، در مقابل خود نیم هکتار زمین داشت. ما در آنجا با کاشتن سیب‌زمینی، چغندر، کلم و محصولات دیگر و نگهداری غاز و مرغ، توانستیم در زندگی خود تحولی ایجاد کنیم. خانواده‌ام تنها به

یک گاو ماده نیاز داشت تا بتواند به زندگی روستایی متوسطی دست یابد. با این امید، توانستیم یک گوسالهٔ ماده نیز بخریم. هنوز باید دو سال انتظار می‌کشیدیم تا برای ما گاو شود.

در ساوخوز، شیر، پنیر و ماست فراوان بود؛ می‌خریدیم و گذران زندگی می‌کردیم. تابستان‌ها از اوقات بیکاری‌ام استفاده می‌کردم و با حبیبه و حیدر برای زمستان سوخت تهیه می‌کردیم. در آن جا سوخت، هم‌چون آب و نان، از مسائل حیاتی بود. گذشته از این، من درو کردن علف با داس دسته‌بلند را هم آموخته بودم. در تابستان، علف درو می‌کردم، پشته می‌زدم و آن را در برابر کره و روغن با دامداران مبادله می‌کردم. پس از مشغول کار شدن در اداره، وقتم به چنین کارهایی هم می‌رسید. بدین ترتیب، زندگی‌مان شکل ساده‌ای به خود گرفته بود.

روزی هنگامی که از سرکار به خانه برگشتم، حبیبه را بسیار گرفته و ناراحت دیدم. مثل آدمی سوگوار، بغض کرده بود. مرا که دید، بغضش ترکید و بی‌اختیار، اشک از چشمانش جاری شد. به او نزدیک شدم و پرسیدم:

- چه شده، عزیزم؟

- هیچ!...

و برخاست. اما اشکش هم‌چنان جاری بود. این حال او مرا پریشان کرد. در یک لحظه، افکار سیاهی از مغزم گذشت. در حالی که حوصله‌ام سر رفته بود، صدایم را بلند کردم و گفتم:

- بالاخره می‌گویی چه شده است یا نه؟

اشک‌هایش را پاک کرد.

- گفتم که، چیزی نشده.

- پس چرا مثل ابر بهاری دلت گرفته؟ چرا نمی توانی جلو اشک هایت را بگیری؟ نکند از بچه ها خبری داری؟

او شدت ناراحتی ام را احساس کرد و گفت:

- فکرت جای دور نرود. ناراحتی من از بابت «تلی» است.

«تلی» دختری شانزده ساله و دوست داشتنی بود. پدرش را تنها به ایران و برادرش محمد را هم با خانواده اش به این جا تبعید کرده بودند. تلی و خواهر کوچکش درنا نیز همراه برادرشان به این جا تبعید شده بودند.

محمد مردی تنومند و آرام بود. در بهار و تابستان گوسفند می چراند و در پاییز و زمستان در طویله ها به دام ها رسیدگی می کرد. کار اصلی او هم چوپانی بود.

درنا در برابر سرما و گرسنگی طاقت نیاورد و چون برگ خزان از شاخه زندگی جدا شد.

در ژانویه سال ۱۹۴۴، محمد نیز از رنج و عذاب رهایی یافت و برای همیشه چشم از دنیا فرو بست. نمی توانم بگویم که گور او را با چه زحمتی کندیم. خاک یخ زده را با کلنگ، تکه تکه می کندیم. پس از مرگ او، زنش الماس و بچه اش و تلی بی سرپرست ماندند.

در سال ۱۹۴۴، الماس شوهر کرد و تلی تک و تنها ماند. او آن روز با حبیبه روبه رو شده، دردش را بازگو کرده، اشک ریخته و دل مهربان حبیبه را به درد آورده بود. راستش، من هم از تنها و بی سرپرست ماندن و آینده تلی نگران بودم. گفتم:

- با گریه کردن تو که درد او درمان نمی شود.

- از دست من چه کاری بر می آید؟

- می تواند با ما زندگی کند.

کمی به فکر رفت و به چشمانم خیره شد. ناگهان، لب هایش از هم باز شد و خندید. گفت:

- تو دقیقاً از دل من خبر دادی.

و مرا با مهربانی به خود فشرد و ادمه داد:

- فکر می کنم دختر خودم است، «سونایم است».

این را نگفته بودم: ما شش بچه داشتیم. حبیبه برای آن که بارمان سبک باشد، و شاید هم از ترس آینده مبهم و تاریکی که در سیبری در انتظارمان بود - نمی دانم -، نریمان، علی و دخترمان سونا را نزد مادرش، فاطمه خانم، در آذربایجان گذاشته بود. او این کار را به صلاح دید مادر و دایی هایش انجام داده بود. جدایی از بچه ها، برای حبیبه تبدیل به دردی بی امان و تحمل ناپذیر شده بود. زود - زود به یاد آن ها می افتاد و با اشک هایش آتش هجران را فرو می نشاند. وقتی می گفت: «فکر می کنم دختر خودم است، سونایم است»، باز هم به یاد سونای خود افتاده بود. برای آرام کردن دل خود، بار دیگر اشک ریخت و چشمانش را فشرد. من روی حرفی که زده بودم کمی تعمق کردم. حیدر نوزده سالش تمام شده بود. با دختر بیگانه در یک خانه بودن و نیز بدگویی مردم به یادم افتاد. فردا برایم هزار حرف در می آوردند و مرا که خواسته بودم ثواب کنم، کباب می کردند. رو به حبیبه کردم و گفتم:

- اما...

با تعجب پرسید:

- دیگر چه امایی دارد؟

من آن چه را که از فکرم گذشته بود، یک به یک برایش بازگو کردم. کمی به فکر فرو رفتم. گویا حرف‌هایم عاقلانه به نظرش رسیده بود. در چهره‌اش ناامیدی دیده می‌شد. نظر اصلی‌ام را با او در میان گذاشتم:

- بیا یک کاری بکنیم!

- چه کاری؟

- برای حیدر زن بگیریم.

- مگر حیدر وقت زن گرفتنش است؟

و با تعجب به من نگاه کرد.

- کسی که پدرش در پانزده سالگی ازدواج کرده، خودش نمی‌تواند در نوزده سالگی ازدواج کند؟

خندید. پس از کمی حرف زدن، به توافق رسیدیم.

تلی در این وضعیت، هم‌چون دختری بود گرفتار بورانی وحشتناک، سرگردان و بی‌پناه در صحراهای بی‌انتهای بی‌انتهای گریه‌ها دورش را گرفته بودند و به او دندان‌نشان می‌دادند. نجات دادن او وظیفه‌ای اخلاقی و وجدانی بود. اکنون هم باید حیدر را راضی می‌کردیم. او اینک جوانی شده بود میان‌قد، کم‌حرف و حرف‌شنو با بدنی ورزیده. او را به راحتی به این وصلت راضی کردیم. پیوندی ساده اما زیبا و باشکوه برقرار کردیم. جشن عروسی گرفتیم؛ و به این ترتیب، تلی به خانواده‌ی ما پیوست.

در نتیجه جنگ جهانی دوم، ما هم کم‌مصیبت نکشیدیم. به جای پنج سال، هشت سال در دیار غربت هرگونه بدبختی و فلاکتی را باید

تحمل می‌کردیم. سرانجام در دهم ماه می سال ۱۹۴۵، خبری پرهیجان و شادی‌بخش از رادیوها پخش شد: «جنگ به پایان رسید!...». این آرزوی همه بود. پدرها، مادرها، عروس‌ها و نامزدهایی که سال‌ها با تشویش و نگرانی چشم به راه عزیزان خود بودند و درد جدایی، آن‌ها را از پا در آورده بود، از خوشحالی گاه می‌خندیدند و گاه می‌گریستند.

طولی نکشید که بازگشت پیروزمندان سربازان از جبهه‌ها به آغوش گرم خانواده‌هایشان، آغاز شد. ورود آن‌ها، در کنار شادی‌ها، خبرهای غم‌انگیز را هم به همراه می‌آورد و باعث ناله و فغان نیز می‌شد. در میان بازگشتگان، کسانی وجود داشتند که دست و پایشان را از دست داده بودند یا در اثر انفجارها سر و رویشان سوخته بود. دست‌گاه عصبی برخی دیگر هم کاملاً به هم ریخته بود. این‌ها سوغاتی بود که جنگ برای خانواده‌ها فرستاده بود. آن‌ها برای خانواده خود و برای همه مردم شوروی عزیز بودند، زیرا مهاجمان وحشی و فاشیست را در هم کوبیده و خاک وطن را از وجودشان پاک کرده بودند. نشان‌هایی که روی سینه‌هایشان می‌درخشید، برای آن‌ها و خانواده‌هایشان نشانه افتخار بود.

\*\*\*\*\*

پایان یافتن جنگ، امکان بازگشت ما به وطن را فراهم آورد. گذرنامه‌هایمان را از حکومت محلی گرفتیم و به کنسول‌خانه ایران در مسکو فرستادیم. در ژانویه سال ۱۹۴۶، گذرنامه‌هایمان که به آن‌ها روادید داده شده بود به دستمان رسید. برای گرفتن اجازه خروج، باید به شهر پیوتر پاولووسکی می‌رفتیم که مرکز منطقه بود. در سوم

ماه مارس، با تراکتورهایی که غله حمل می‌کردند، به سوی ایستگاه کیالی به راه افتادیم. در این سفر، من تنها نبودم، همسفری به نام مهدی ربی صفرزاده هم داشتم. او پیرمردی بود هفتاد و پنج ساله، موی سر و ریشش سفید شده، دندان‌هایش ریخته، باریک‌اندام، میان‌قد و خوش صحبت. اگر بگویم که در دل این آدم غم و غصه جایی نداشت، شاید درست نباشد. زیرا در این دنیا انسان بی‌غم وجود ندارد. اما این آدم، با روحیه قوی خود، از دیگران متمایز بود. در لحظات بسیار دشوار و تحمل‌ناپذیر و در گرسنگی‌ها، تبسم از لبانش دور نمی‌شد. در صحبت‌هایش از تمثیل‌ها و مثل‌های شیرین استفاده می‌کرد و می‌خندید و می‌خنداند. دارا و ندار بودن در عالم او معنایی نداشت. همیشه می‌گفت: «فقیر هم اگر هستیم، فقیر دلخوش باشیم!». به عقیده من، چنین سرزنده و قیاق ماندن او در این سن و سال، به علت حرص و جوش نخوردن برای مال دنیا و با روی خندان مواجه شدن با خوب و بد دنیا بوده است.

شب که هوا تاریک شد، به ایستگاه کیالی رسیدیم. سرما تا مغز استخوان‌هایمان نفوذ کرده بود. خود را به سالن ایستگاه رساندیم. آنجا تا دم در از مسافر پر شده بود. با این که ده ماه از پایان جنگ می‌گذشت، هنوز هم ایستگاه‌های راه‌آهن پر از سربازانی بود که به نقاط مختلف کشور می‌رفتند. بیشتر مسافرانی که از قطار پیاده می‌شدند، سربازان مرخص شده از بیمارستان‌ها و یا آزاد شده از بند اسارت در کشورهای دور بودند.

در سالن، صدای ناهنجار مسافران مست با صدای کسانی که از روزهای وحشتناک جنگ و از قهرمانی‌های میدان‌های نبرد سخن

می گفتند، در هم آمیخته بود. آن چه را که دهان می گفت، گوش نمی شنید. برای قطارهای ساعت نه، نتوانستیم بلیت بگیریم. گفتم: - اگر همین جور پیش برود، چاره‌ای جز برگشتن نداریم.

همسفرم نیز حرفم را تأیید کرد. اما این سفر پیش رویمان بود و به هر حال باید می رفتیم. تصمیم گرفتیم که به طور قاچاقی با یکی از قطارهای ساعت دو نیمه شب برویم. با زحمت زیاد و پس از پرداخت جریمه، خود را به پیوتر پاولووسکی رساندیم. در اداره، زیاد معطل نشدیم. حتی در خرید بلیت برای بازگشت مان در فردای آن روز هم کمکمان کردند.

برای گذراندن آن شب، به هر هتل یا مهمان‌خانه‌ای که رفتیم جای خالی نداشتند. هوای آشفته و وزش باد، از برف و بوران خبر می داد. سرگردان در خیابان‌ها می گشتیم. بر سر چهارراهی که پیش رویمان بود، پلیسی ایستاده بود. مشهدی ربی خم شد و آهسته گفت:

- ببین، اگر کسی باشد که بتواند برایمان جایی پیدا کند، همین آدم است. اگر روس بود، تو با او حرف بزن و اگر قزاق بود، به من واگذارش کن!

- امتحانش مجانی است.

به او نزدیک شدیم و سلام دادیم. سرزبانی جواب مان را داد. از قزاق‌های بومی بود. مشکل مان را به او گفتیم. با دقت ما را ورنانداز کرد. سرش را به نشانه رضایت تکان داد و گفت:

- من جا پیدا می کنم. کمی صبر کنید.

یک دور قدم زد و دوباره نزد ما برگشت.

- از شما خوشم آمد. من هم مسلمانم. برای خودتان خوراکی بخرید.



امشب را در خانه من می مانید.

بازار نزدیک بود. اما از آن جایی که کشور تازه جنگ را پشت سر گذاشته بود، کمبود و گرانی وجود داشت. یک کیلو گوشت و یک کیلو نان خریدیم و صد روبل دادیم. قیمت گوشت و نان برابر بود.

سرکار، پست خود را به یک نفر سپرد و ما را به خانه اش رساند. پس از آن که خانمش را صدا زد و ما را با او آشنا کرد، گفت:

- شما استراحت کنید، من هم وقتی کشیکم تمام شد می آیم.  
و خدا حافظی کرد. خانم خانه زنی بود ۲۴ - ۲۵ ساله، مؤدب و زیبا.  
اتاق کوچکی را به ما نشان داد:

- می توانید استراحت کنید.

چیزهایی را که خریده بودیم، به او دادیم. خواهر هجده ساله و برادر چهارده ساله اش هم با آنها زندگی می کردند. همه شان از قزاق های بومی بودند. لباس هایمان را در آوردیم و دست و رویمان را شستیم. نخستگی دو روز سفر بر تنمان سنگینی می کرد. همین که روی تخت خواب دراز کشیدیم، به خواب رفتیم. در ساعت ده، خانم ما را بیدار کرد و گفت:

- شام حاضر است.

گفتم:

- بگذار سرکار بیاید، شام را با هم بخوریم.

- او شب ساعت دوازده می آید. سهمش را نگه می داریم.

تازه به اتاق ناهارخوری رفته بودیم که خواهرش وارد شد و گفت:

- در خانه همسایه آب جو می فروشند.

- مگر من پول دارم که آب جو بخرم؟

- شاید مهمان‌هایمان داشته باشند.

و با سادگی به صورت ما نگاه کرد و خندید. به یکدیگر نگاه کردیم. در موقعیت بدی گرفتار شده بودیم. گفتم:

- چند می‌فروشند؟

فوری گفت:

- ارزان است، سطلی شصت روبل.

دیدم واقعاً هم نسبت به گوشت و نان بسیار ارزان است. درآوردم پولش را. دادم. به سرعت رفت و ده دقیقه طول نکشید که با یک سطل آب جو برگشت. شام خوردیم و خوابیدیم. صبح شد. آفتاب بالا آمد. اما از صبحانه و چای خبری نشد. فهمیدم که سرکار، چون شب را کار کرده، تا ظهر خواهد خوابید. خانم هم شب به ما فهمانده بود که پول ندارد. پس ممکن بود آن‌ها هم تا ظهر بخوابند. مشهدی‌ریبی گفت:

بین، من که می‌گویم «فقیر هم اگر هستیم فقیر دلخوش باشیم»، چنین «فقیر دلخوش»ی را می‌گویم! پول نان صبح را نداشتند اما شام را بدون آب جو نخوردند.

سپس، دهانش را به گوشم نزدیک و اضافه کرد:

- بلند شو از این جا فرار کنیم، وگرنه خرج راه‌مان را هم از دست می‌دهیم.

به راستی هم انتظار بیدار شدن آن‌ها را کشیدن برایمان ملال‌آور بود. خانم را از خواب بیدار کردیم. از زحمت‌هایی که به او داده بودیم، عذرخواهی و تشکر کردیم. خواهش کردیم که از جانب ما از سرکار هم تشکر کند؛ و خدا حافظی کردیم.

\*\*\*\*\*

از سوم ماه مارس، شروع به تدارک سفر کردیم. هر چه را که داشتیم، به هر قیمتی که می خریدند، فروختیم؛ خانه و غاز و گوساله مان را هم که با آرزوی صاحب ماده گاو شدن نگه داشته بودیم، فروختیم و خرج راه مان را فراهم کردیم. خبیر دادند که در بیستم مارس تراکتوری به پیوتر پاولووسکی بار می برد. ما هم باید با آن می رفتیم. در این سفر، یکی از مشکلات پیش رویمان چگونه بردن کودک چهارماهه مان بود. نام او را عارف گذاشته بودیم. برای آن که بچه به هوای بیرون عادت کند، باید روزی دو - سه بار او را بیرون می بردیم. نخستین بار که بچه را بیرون بردیم، چنان به سختی نفس کشید که همه مان ترسیدیم. اما کم کم به سرمای هوای بیرون عادت کرد. دوستم موقاتای به مناسبت خدا حافظی، ما را به مهمانی دعوت کرد. پوست گوسفندی را که سر بریده بود، به شکل خیک در آورد و گفت: - ببین، عارف را فقط این خیک پشمین می تواند از خطر سرما حفظ کند.

خیک را خشک و برای روز حرکت آماده کردیم.

در بیستم ماه مارس، شب عید نوروز، به طرف پیوتر پاولووسکی به راه افتادیم. از این که مشهدی و خانواده اش همسفرمان بودند، خوشحال بودم. خیکی که موقاتای داده بود، به راستی جان عارف را خرید و او سفر دوازده روزه را داخل آن در امان بود. این بچه، چون جای عارفی را که مُرد پر کرده بود، برایمان بسیار عزیز بود.

در اول ماه آوریل، به شهر مسکو رسیدیم. چون در آن جا خط راه آهن عوض می شد، باید پیاده می شدیم و با خط قفقاز می رفتیم. در ایستگاه، آدم مثل مورچه می جوشید. در آن جا هم بیشتر مسافران را

سربازان مرخص شده از جبهه‌ها و بیمارستان‌ها تشکیل می‌دادند. روی سینه همه‌شان مدال‌های پیروزی می‌درخشید. در چهره‌ها و چشمان‌شان، گویی سرود افتخار خوانده می‌شد. وسایل مان را برداشتیم و در گوشه‌ سالن بزرگی جابه‌جا شدیم. به علت زیادی مسافر، کسانی بودند که هفته‌ها در نوبت بلیت خوابیده بودند. خرید بلیت ممکن نبود. هر روز در نوبت می‌ایستادیم و با پاسخ «بلیت نداریم» مواجه می‌شدیم.

روز سوم بود. با ناراحتی کنار کشیدم و در گوشه‌ای ایستادم. به این فکر می‌کردم که چه باید کرد. غرق در فکر و خیال شده بودم. از طرفی هم سر و صدا مرا کاملاً گیج کرده بود. در این لحظه، احساس کردم کسی در مقابلم ایستاده. او به من نگاه می‌کرد و می‌خندید. جوانی بود میان قد، سی و چهار - سی و پنج ساله، سفیدرو و چاق، با کلاهی از پوست روباه بر سر، کفش‌هایی کهنه به پا و بقچه‌ای بر پشتش. از زیادی وصله‌هایی که برکت و شلوار تویه‌دارش زده شده بود، پارچه اصلی را نمی‌شد تشخیص داد. او که می‌دید من به فکر فرو رفته‌ام و مات و مبهوت نگاهش می‌کنم، پرسید:

- مرا شناختی؟ تو گنجعلی معلم نیستی؟

صدا و حرف زدنش برایم آشنا بود، اما نتوانستم به یاد بیاورم که او کیست:

- متأسفم!

هنگامی که لب‌های پر خنده‌اش بار دیگر از هم باز شد و گفت:

- احمد احمدزاده را چه زود فراموش کردی؟

بی اختیار گفتم:

-احمد!...

و او را در آغوش گرفتم. نمی دانم از خوشحالی بود یا از لباس هایی که به تن داشتیم و یا از این برخورد غیرمنتظره، که هر دو مان بغض کردیم و اشک بر گونه هایمان جاری شد. من حق داشتم که او را نشناسم. احمدزاده ای که من می شناختم، پسری بود شیک پوش، پرشور، پرحرارت و خوش سیما. با این قیافه، آن هم پس از سال های دراز، روبه رو شدن با او در ایستگاه مسکو کجا به عقلم می رسید؟ او دوست دوران دانشگاه من بود. در باکو، سه سال با او در یک اتاق زندگی می کردیم و مثل برادر دوستش داشتم. او یک «کامسومول»<sup>۱</sup> پاک ایمان بود. به اتفاق نزد بچه ها آمدیم. با حبیبه و مشهدی ریی و نیز بچه ها آشنایش کردم. نشستیم و ساعت ها از سرگذشت مان برای یکدیگر حرف زدیم. صحبت هایمان، هرچند ترنم گذشته های تلخ و ناروا بود، به دل هر دو مان می نشست. او هم از کسایی بود که نامش در فهرست تصفیه های ناعادلانه «میر جعفر باقروف» قرار گرفته و به خاطر دو کلمه حرف حساب زدن، «خطرناک برای اجتماع» تلقی شده بود. کار روزگار را ببین! کسی که روزی از پایه گذاران سوسیالیسم بود...، قربانی یک تهمت شده، سال ها در گرداب های مهلک و بی امان زندگی عمرش را هدر داده، به امید رهایی، هر تلخی را تاب آورده و زندگی کرده بود. او آنچه را که از سرگذرانده بود: تحمل هرگونه تحقیر و رنج و عذاب در دشت های سیبری در کارهای سخت و طاقت فرسا و در زندان ها، و زندگی کردن با امید آزادی و دیدن زن و بچه هایش، برایم تعریف کرد. من هم سرگذشت خود را برای او بازگو

---

۱. عضو اتحادیه کمونیستی جوانان - م.

کردم.

چون بلیت خریدن برایم ممکن نبود، ناچار شدم به کنسول خانه ایران مراجعه کنم. با کمک آن‌ها، موفق به خرید بلیت شدم. در پانزهم ماه آوریل به باکو رسیدیم. اگرچه دیدارمان با دوستان و آشنایانی که در باکو زندگی می‌کردند خوشایند و دلپذیر بود، صحبت‌هایمان ملال‌آور و غم‌انگیز بود. وقتی سراغ دوستان و آشنایان نزدیک را می‌گرفتیم، بازنگشتن‌شان از جنگ را و یا معلول بودن بازگشتگان را تعریف می‌کردند. از جنگ، بیش از این چه انتظاری می‌شد داشت؟... برخی هم، وقوع انقلاب در آذربایجان جنوبی را به من تبریک می‌گفتند. اکنون کار مهمی که پیش رو داشتم، رفتن به دنبال بچه‌ها بود که آن‌ها را نزد مادر بزرگ‌شان در شامخور گذاشته بودیم. حیدر و توفیق را در باکو گذاشتیم و همراه با حبیب و عارف به سمت سرزمینی که بهار عمر و دوران پرشور جوانی‌ام را در آن گذرانده بودم، به راه افتادیم.

از باکو تا شامخور (آنیفیلد)، با قطار، دوازده ساعت راه بود. ساعت هشت صبح در ایستگاه «دلی‌لر» پیاده شدیم. آفتاب شعاع‌های خود را به هر سو پراکنده بود. هوای معطر بهاری به دل می‌نشست. این مناطق چه قدر به من نزدیک و چه قدر برایم عزیز بود. چه کسی می‌توانست بگوید که ما روزی باز هم بر روی این زمین‌ها پای خواهیم گذاشت؟ جای درشکه‌هایی را که در گذشته در این جا مسافر حمل می‌کردند، ماشین‌های سواری گرفته بود. از کنار باغ‌های انگور که می‌گذشتیم، خاطرات گذشته پیش چشم زنده می‌شد. از آن جا تا شامخور، چهار کیلومتر راه بود. ده دقیقه طول

نکشید که به شامخور رسیدیم. آلمانی‌هایی که در آن‌جا زندگی آرام و خوشی داشتند نیز گرفتار طوفان‌های بی‌امان جنگ شده و چون هوای «شوونسیم»<sup>۱</sup> در سرشان بود، به خاطر امنیت و مصالح کشور، همه‌شان را به نقاط دور و دست‌نیافتنی تبعید کرده بودند. املاک آن‌ها را به کارگران فقیر و خانواده‌های روستایی داده بودند. همان‌گونه که پیشتر اشاره کردم، پس از انقلاب آذربایجان و با مرکز ناحیه شدن آن‌جا، نامش را تغییر داده و «شامخور» گذاشته بودند.

روستای بزرگ «مورول» در شمال شامخور که تا دامنه کوه‌ها امتداد داشت، سرزمین مادری و زادگاه حبیبه بود. هنگامی که به خانه مادرزنم، فاطمه خانم، نزدیک می‌شدیم، افزایش ضربان قلب حبیبه را به روشنی می‌شد احساس کرد. آتش هجرانی که از شش سال پیش به این سو دلش را می‌سوزاند، هم‌چون تاریکی شب جای خود را به روشنایی صبح و وصال می‌داد. آرزوی دیدن بچه‌ها، مادر و خویشانش، که از آن‌ها جدا افتاده بود، از خیال به واقعیت تبدیل می‌شد. شدت هیجان او را نمی‌توان به قلم آورد. از خیابان‌های شامخور که می‌گذشتیم، صدای «گنجعلی معلم! گنجعلی معلم!» به وضوح شنیده می‌شد. دست‌ها در هوا حرکت داده می‌شد و تبسم، چهره‌ها را روشن می‌کرد. من این را نوعی قدردانی می‌دانستم و از این که فراموشم نکرده بودند خوشحال بودم. آخر، من از زمان انقلاب آوریل سال ۱۹۲۰ به بعد، همیشه در فعالیت‌های اجتماعی به شکلی فعال مشارکت داشتم و از جمله کسانی بودم که برای نخستین بار به روی صحنه تئاتر رفتند؛ و تا روز دستگیری، بازیگری و کارگردانی

---

۱. میهن پرستی افراطی - م.

می‌کردم. این‌ها همه به جای خود، از سال ۱۹۳۲ در سمت دبیری و مدیریت دبیرستان هم اشتغال داشتم و دبیرستان مورول را به سطح مدارس نمونه آذربایجان رسانده بودم؛ همیشه در میان مردم و در غم و شادی آن‌ها شریک بودم؛ و با اخلاق و رفتارم، توانسته بودم در دل شاگردانم و مردم جایی هر چند کوچک برای خود باز کنم.

وقتی که به خانه فاطمه خانم رسیدیم، با استقبالی غیرمنتظره روبه‌رو شدیم. سه روز تمام، آمدن دیدارکنندگان ادامه داشت. محبت و صمیمیتی که از مردم دیدم، به راستی در من اثری عمیقی بر جای گذاشته و مرا بهت زده کرده بود. وقتی ما دسته‌جمعی به زندان انداخته می‌شدیم در چهره بعضی‌ها نوعی رضایت و خوشحالی احساس می‌شد، اما اکنون گویی عزیزان خود را که از سفری بدون بازگشت به خانه برگشته بودند استقبال می‌کردند و باشور و هیجان در آغوش می‌گرفتند و می‌بوسیدند. «رضامعلم» که حیرت مرا دید، گفت:

- هیچ‌هم جای تعجب ندارد. در روزهای خونین جنگ، جدایی‌های طولانی، مفقودالایر شدن‌ها و مرگ‌ها، دل همه را نازک کرده و مهربانی‌ها را افزوده و جایی برای کینه و نفرت باقی نگذاشته.

صبح روز سوم، نزدیک ساعت نه، در باز شد. حیدر، تلی و توفیق وارد شدند. چشم فاطمه خانم که به بچه‌ها افتاد، گفت: «بچه‌های من!...»، و خود را به آن‌ها رساند. آن‌ها را به سینه فشرد و بارها بوسید. پسرخاله‌شان، انور علی پور، بی‌خبر از ما رفته و آن‌ها را از باکو آورده بود. انور جوانی بیست و دو ساله، خونگرم و خوش‌سیما بود که دلش به مهر و محبت می‌تپید. چون با حیدر هم‌سن بود و از کودکی در یک



جا بزرگ شده بودند، طاقت نیاورده و به دنبال او رفته بود.

ده روز مثل مهمان در آن جا ماندیم. هرچند جدا شدن از این انسان‌های مهربان بسیار دشوار بود، باید می‌رفتیم. برای گذرنامه‌هایمان روادید صادر شده بود، اما هیچ دلم نمی‌آمد که بروم. ادای دینی که مادرزتم برگردنم داشت، وظیفه‌ام بود. هشت سال تمام، زحمت بچه‌های مرا کشیده بود. اکنون نوبت من بود که در خدمت او باشم و وظیفه خود را مانند یک فرزند به انجام برسانم. افسوس! من بسیار تلاش کردم، اما نتیجه‌ای نگرفتم. گفتند: «در وطنت بیشتر به تو نیاز هست. روادیدت صادر شده، باید بروی!».

هرچه زمان جدایی نزدیک‌تر می‌شد، چشمان درخشان پیرزن بیچاره کم‌فروغ‌تر و قلبش، مانند چراغی که روغنش رو به اتمام باشد، ضعیف‌تر می‌شد. آنچه بیش از همه مرا متأثر می‌کرد، تنهایی او بود. او باور نمی‌کرد که من مجبور به رفتنم. خیال می‌کرد اگر بخواهم بمانم، می‌مانم؛ و خودم نمی‌خواهم بمانم. به همین دلیل هم مرا به چشم آدمی ناجوانمرد، بی‌وفا، قدرشناس و بی‌وجدان نگاه می‌کرد. این‌ها را من از نگاه‌های ناامیدانه، بی‌فروغ و تهمت‌بارش و از آه‌های آتشی‌نی که می‌کشید به روشنی احساس می‌کردم. و قلبم فشرده می‌شد. از همه بدتر و تلخ‌تر این بود که، دختر ونوه‌هایش را هم که سال‌ها با آن‌ها انس گرفته بود از او جدا می‌کردم و می‌بردم. هیجان‌ها و ناراحتی‌های لحظات جدایی، حد و اندازه‌ای نداشت.

بی‌وفایی من دل او را شکست. سه ماه بعد، خبر مرگ او به ما رسید. اما این زخم تا لحظه مرگ نیز با من همراه خواهد بود.



عمویم در هفت سالگی، وقتی که هنوز بچه بودم، من و مادرم را به آن سوی ارس - به آذربایجان شمالی - نزد پدرم برده بود. اکنون در چهل سالگی و با موی سپید، پس از آن که از فراز و نشیب‌های زندگی گذشته و تلخی‌ها و شیرینی‌ها و سرد و گرم آن را به حد اشباع چشیده‌ام، به سوی زادگاه و وطنم بازمی‌گردم. مقصد هواپیمایی که با آن پرواز کرده‌ایم، تهران است. من هنوز تهران را ندیده‌ام، اما با تهرانی که در رمان «تهران خوفناک»<sup>۱</sup> به تصویر کشیده شده، کم و بیش آشنایی دارم. بیش از هر چیز، خاطرات کودکی هم‌چون خواب در برابر چشمم زنده می‌شوند: پیش از همه، روستایی را که در آن به دنیا آمدم، «میاب»، به یاد می‌آورم. روستای باصفایمان که در میان کوه‌هایی جای گرفته بود که از چهار طرف سر به آسمان کشیده بودند؛ کوه‌های «گونئی» (جنوب)، «قوزئی» (شمال)، «قلینج» (خنجر)، «قانلی» (خونین) که در چپ و راست‌شان دره‌های پر از باغ بود؛ گل‌های رنگارنگ و معطر، لاله‌ها، مزارع غله و علف‌زارهایی که دامنه کوه‌ها را می‌پوشاندند، گله‌های گوسفندی که غروب‌ها از صحرا

---

۱. «فورخولو تهران»

برمی‌گشتند، بعبع بره‌ها و پارس سگ‌ها، پشته‌های علفی که در پشت‌بام‌ها برپا می‌شد و حتی سرگین‌هایی که در کوچه‌ها به دیوارهای گلی زده می‌شد. هنوز هم کسی نمی‌داند که نام کوه «فانلی»، که با شکوه بر فراز میاب سر به آسمان برافراشته، چرا روی آن گذاشته شده است. ای کاش این کوه به زیان می‌آمد و فاجعه‌های خونینی را که روستای میاب از سرگذرانده بازگو می‌کرد و می‌گفت که چه کسانی بر روی سینه‌اش اسب تاخته و خون ریخته‌اند.

در ساعت دو، هواپیمایمان در فرودگاه مهرآباد به زمین نشست. هنگامی که وسایل مان را تحویل گرفته آن‌ها را در تاکسی می‌گذاشتیم، راننده که دید ما آذربایجانی هستیم به ما نزدیک شد. کمی مات و مبهوت ما را از نظر گذراند و سپس رو به من کرد. در چهره و چشمانش، تأسف و رنجش تلخی احساس می‌شد.

-مرد! با چه عقلی این بچه‌ها را این‌جا آورده‌ای؟ مگر به سرت زده؟ و شروع به سرزنش‌م کرد. گفتم:

-نمی‌فهمم چه می‌گویید.

با تبسمی تمسخرآمیز گفتم:

-نمی‌توانید هم بفهمید. می‌مانید و می‌بینید؛ آن وقت خواهید فهمید که من چه گفتم!

معلوم شد که او هم از آن سو آمده است. به هر حال، سوار ماشین شدیم و به طرف شهر به راه افتادیم. او مرا در کنار خود نشانده. از سرگذشت خود، سختی‌ها و بدبختی‌هایی که کشیده بود و چگونگی به زندان افتادن پدرش، برایم حرف زد. سپس افزود:

-رضاخان دمار از روزگار ما در آورد. باز هم شما خوب وقتی آمدید.

در تهران می مانید؟

- نه. به تبریز می رویم.

- چه بهتر... امیدوارم که برای شما بد نشود.

و به ما امیدواری داد.

ماشین جلو مهمان‌خانه‌ای ایستاد. راننده با صاحب مهمان‌خانه صحبت کرد و اتاقی برای ما گرفت. هنگام خداحافظی، از زحمات او تشکر کردم.

هوا گرفته بود. نفس کشیدن در اتاق، چندان هم آسان نبود. نزدیک غروب، بچه‌ها را برداشتیم و برای قدم زدن و آشنا شدن با شهر، بیرون آمدیم. البته، از لباس‌ها، حرف زدن و رفتارمان، پی بردن به غریب بودن مان دشوار نبود. چیزی که بیش از همه جلب نظر می‌کرد، شلوغی خیابان‌ها بود و گداهایی که در هر چند قدم دست دراز کرده می‌گفتند: «مستحقم، کمک کنید!». اشیای تجملی چیده شده در ویتترین‌ها هم ما را به تماشا می‌خواند. گشت‌زنان آمدیم و از مقابل یک مغازه فرش‌فروشی گذشتیم. پانزده قدم دور نشده بودیم که، پسر جوانی از پشت صدایم زد:

- آهای آقا! ببخشید، شما را آن‌جا صدا می‌کنند.

من به طرف مغازه برگشتم. وقتی سلام کردم، آن‌ها با احترام برخاستند و پاسخ دادند و گفتند:

- مثل این که جناب عالی تازه به تهران تشریف آورده‌اید، درست است؟

- بله.

- ما چون این را فهمیدیم به شما زحمت دادیم. چون مصلحت نیست

که شما با زن و بچه به آن سو بروید.

احساس کردم که این حرف‌ها را از روی محبت می‌زنند، اما برایم عجیب بود. به هر حال، پذیرفتم و مسیرمان را تغییر دادیم. بعدها فهمیدم که آن موقع ما از دروازه قزوین به سمت محلهٔ بدنام شهر می‌رفتیم.

دوازدهم اردیبهشت سال ۱۳۲۵ بود. برای حرکت به سمت تبریز در ساعت چهار، به گاراژ آمدیم. در آن‌جا شور و هیجان عجیبی بود. در ساعت چهار که ماشین می‌خواست حرکت کند، شعارهای «زننده باد فرقهٔ دموکرات آذربایجان!»، «زننده باد آزادی!» و غیره داده می‌شد. به این ترتیب، ماشین به راه افتاد. ماشین به علت فرسوده بودن، مثل گاری‌هایی که چرخ‌شان روغن نخورده، صداهای عجیب و غریبی می‌داد. راننده و شاگردش بسیار خوش اخلاق بودند، اما مثل خیلی آدم‌های دیگر حرص و طمع ارادهٔ آن‌ها را هم از دست‌شان گرفته و بر روی صفات خوب‌شان پرده کشیده بود. در طول راه، مسافرانی را که در سر راه بودند سوار می‌کردند و با شیرین‌زبانی و گفتن جملاتی مانند: «پدرجان، کمی آن طرف‌تر»، «داداش، آن‌جا به این آقا هم یک جای کوچکی بده!»، «اگر کمی جمع و جورتر بنشینید، برای این هم جا می‌شود»، مسافرها را مثل ماهی مرده روی همدیگر می‌انباشتند. بدین ترتیب، عصر و شب را در راه بودیم.

صبح، وقتی به بالای گردنهٔ «شیبلی» رسیدیم، آفتاب با رشته‌های طلایی‌اش به رویمان خندید. در این هنگام، ماشین مان به دلیل ایراد فنی متوقف شد. همه پیاده شدند. مسافرها نماز صبح خواندند. صبحانهٔ مان را خوردیم. نسیم سحری که از جانب کوهستان می‌وزید،

عطر گل‌ها و شکوفه‌ها را در همه جا منتشر می‌ساخت. انسان وقتی نفس می‌کشید، خود را سبک احساس می‌کرد و دلش باز می‌شد. شروع کردم به تماشای مناظر اطراف. در دامنه کوه‌ها، وقتی انسان به فرش‌هایی که طبیعت از گل‌ها و شکوفه‌ها و لاله‌ها بافته بود و به گردش‌گاه‌ها و چمن‌زارهای پیچیده شده در حریر نگاه می‌کرد، چشمانش روشن می‌شد. حال عجیبی به من دست داده بود. خود را در آغوش مام وطنی می‌دیدم که سال‌ها در فراغش سوخته و در آروزی دیدارش هر عذابی را تحمل کرده و زنده مانده بودم. با خود گفتم: «آیا به راستی من به تبریز آمده‌ام؟...». غرق خیال شده بودم. با صدای فریاد شاگرد راننده، به خود آمدم: «حرکت می‌کنیم، کسی جا نماند!». همه‌مان سوار شدیم. پیچ‌های خطرناک و کژ و کوژ را صلوات‌گویان پشت سر گذاشتیم.

هر چه به تبریز بزرگ، دیار قهرمانان، نزدیک‌تر می‌شدیم، شدت ضربان قلبم بیشتر می‌شد. بازهم افکار مختلف در سرم جولان می‌دادند: «پس از هشت سال جدایی، مادرم را خواهم دید؛ اما در چه حالی؟ آخر او تحمل یک روز جدایی را هم نداشت. سال‌های دراز فراق را چگونه تاب آورده؟... شاید چشمانش از گریستن کور شده باشد، که می‌داند؟... حالا برادرم چگونه از برادری که با جیب خالی و بایک گروه زن و بچه از تبعید به در خانه‌اش آمده استقبال خواهد کرد؟...». در طول راه، چنین افکار مبهمی مرا به خود مشغول ساخته بود.

سرانجام به تبریز رسیدیم. من سراغ برادرم، صمد صباحی، را گرفتم. در تبریز کمتر کسی بود که او را شناسد، زیرا او هنرمند بود. او

مدیر و کارگردان «تئاتر شیر و خورشید» تبریز بود. اولین کسی که از او پرسیدم، پسری پانزده ساله بود. گفت:

- می شناسم؛ همین الان خبر می دهم.

و به سرعت دوید. ده دقیقه نکشید که صمد به همراه سه نفر از دوستانش خود را به ما رساند. یکدیگر را در آغوش گرفتیم. از شوق وصال، چشم هردومان پر از اشک شده بود. پس از دیدار او با حبیبه و بچه‌ها، به سمت خانه به راه افتادیم.

اشتباه نکرده بودم. چشمان مادرم از گریستن بیمار شده بود. چشمان تیزبین خاکستری‌اش بی فروغ شده بود. چنین به نظرم رسید که جثه مادرم کوچک شده است. با خود اندیشیدم: «به راستی هم انسان با پیر شدن کوچک می شود. اما نه، مادر من آن قدرها هم پیر نیست. بی تردید از ضربه‌هایی است که زندگی بر او وارد آورده و از مصیبت‌هایی است که کشیده». به یاد این مثل افتادم: «رنگ زردم را ببین، احوال زارم را پیرس»<sup>۱</sup>.

صمد ازدواج کرده بود. همسرش، زنی زیبا و خوش رو به نام پری بود. پسری دوساله و دوست‌داشتنی به نام یونس هم داشت. فعلاً ناچار بودیم در یک جا زندگی کنیم. باید خستگی راه را از تن خارج می‌کردم و با محیط جدید آشنا می‌شدم.

چهره آذربایجان به راستی دگرگون شده بود... زبان، ادبیات، تاریخ و هنر آذربایجان که در نتیجه سیاست رژیم منفور پهلوی سرکوب شده بود، در حال شکفتن بود. مدارس، تدریس به زبان مادری را آغاز کرده بودند. ایستگاه رادیو تأسیس شده بود. «انجمن شاعران»، شاعران و

---

۱. «آغ‌گون آغاردار، قاراگون قارالدار»



نویسندگان خوش ذوق را به دور خود جمع کرده بود؛ و روزنامه‌ها و مجلاتی به زبان آذری چاپ می‌شد. در تبریز برای نخستین بار اقدام به تأسیس دانشگاه شده بود... کارهایی که در زمینهٔ تئاتر و موسیقی انجام شده بود، به راستی چشم را خیره می‌کرد. آثاری که به کارگردانی صمد صباحی و با کیفیت بالا به روی صحنه می‌آمد، به دل مردم می‌نشست و روح‌شان را نوازش می‌کرد. به جرأت می‌توان گفت که تئاتر تبریز در خاورمیانه به صورت تئاتری نمونه در آمده بود. مرکز موسیقی هم که تازه تأسیس شده بود، جای خود را داشت.

من این موفقیت‌ها را که می‌دیدم، تمام دردهایم را از یاد می‌بردم و احساس می‌کردم دوباره متولد شده‌ام. آخر، از ظلم و ستم، استبداد، زورگویی و بی‌عدالتی حاکم بر ایران، برایم داستان‌ها گفته بودند... روزهای استراحتم، نفهمیدم چطور گذشت. همان‌گونه که می‌دانید، من معلم زبان و ادبیات بودم، البته زبان و ادبیات آذربایجان. طوفان‌های بی‌امان روزگار، مرا به این سو و آن سو کشانده و از کار و فعالیت‌های ادبی، اجتماعی و هنری دور کرده بود. محیط تازه‌ای که در آن قرار گرفته بودم، به من هم نیاز داشت. نخست، فعالیت در مطبوعات را آغاز کردم. سپس به همکاری با دوست شاعرم، «آذراوغلو»، در بخش ادبی رادیو پرداختم. پس از آن نیز، به دعوت دانشگاه تبریز، مدیریت شعبهٔ زبان و ادبیات این دانشگاه و تدریس در آن را بر عهده گرفتم. امور تدارکاتی به سرعت پیش می‌رفت. در اول ماه مهر، برای نخستین بار، در دانشگاه تبریز به روی جوانان گشوده شد. شعبه‌های پزشکی، ریاضیات، علوم طبیعی، ادبیات و غیره، شروع به کار کردند.

تأسف در این جا بود که دانشجویان دارای تحصیلات متوسطه، با زبان مادری خود بیگانه بودند. جای تعجب هم نداشت. از دانشجویانی که به زبان فارسی درس خوانده و از زبان مادری خود دور شده بودند، چه انتظاری می شد داشت؟ حالا خواندن و نوشتن به کنار، در اداره ها و مدارس هیچ کس حق نداشت به زبان ترکی حرف بزند.

با توجه به این وضعیت، قرار شد که در تمام کلاس های دانشگاه در کنار درس های فنی و اختصاصی، زبان مادری نیز از ابتدا تدریس شود. من در تمام کلاس ها شروع به تدریس کردم. در این رشته، کمکی نداشتم. بدون توجه به سنگینی مسئولیتم، شب و روز تلاش می کردم. پس از سال های سختی که پشت سر گذاشته بودم، از این که وجودم برای اجتماع مفید بود احساس غرور می کردم.

\*\*\*\*\*

... کرکس های انگلیس و آمریکا که می دیدند دست شان از ثروت بی پایان کشور کوتاه می شود، پی در پی دست به حيله های تازه می زدند. در سازمان ملل سروصدا به راه انداختند و با مطرح کردن مسأله تجزیه آذربایجان در شورای امنیت، به محمدرضا شاه حق دادند تا به آذربایجان و کردستان لشکرکشی کند...

محمدرضا که دید پشتیبان دارد، مغرور و هار شد. اعتراض های ملت ایران و ملت های آزادی خواه جهان نیز نتوانست شاه قلدر را از تصمیم وحشیانه خود منصرف کند، زیرا او باید به دستور اربابان خود عمل می کرد. در هجدهم آبان ماه، قشون شاه وارد زنجان شد. سواران ذوالفقاری، خیابان ها را از خون آزادی خواهان رنگین ساختند. خبر

غار، کشتار و اعمال وحشیانه‌ای که در آن‌جا به وقوع پیوست، از طریق رادیوها در سراسر جهان منتشر شد. به این ترتیب، ارتش پیشروی خود را آغاز کرد.

در بیستم آذرماه، حکومت دموکرات آذربایجان که نمی‌توانست در برابر سلاح‌های آمریکایی مقاومت کند، سقوط کرد.<sup>۱</sup> قشون شاه بی‌آن‌که با مقاومتی رو به رو شود، در دروازه‌های تبریز اردو زد و به دسته‌های مرتجعی که به ابتکار جاسوسان شاه و به رهبری فتودال‌ها و «اصغر بقال»<sup>۲</sup> مسلح شده بودند، فرصت فاجعه‌آفرینی داد. سه روز تمام، تبریز به شکارگاه دسته‌های غارتگر و جانی تبدیل شد. هزاران خون ناحق ریخته شد. پدرها بی‌فرزند، عروس‌ها بی‌شوهر و بچه‌ها یتیم شدند. کسی به اشک‌های خونینی که جاری می‌شد و فریاد مادرانی که موی می‌کنند، توجهی نکرد. بدین ترتیب، قشون شاه در بیست و دوم آذرماه فاتحانه وارد شهر شد.

چون تازه به ایران آمده و در بین مردم کم دیده شده بودم، کسانی که مرا بشناسند کم بودند. از این گذشته، کمترین آزارم هم به کسی نرسیده بود. با گفتن: «چه کسی ممکن است با من کاری داشته باشد؟»، به حبیبه و بچه‌ها دل و جرأت دادم. وقتی که زنان همسایه از کشتارها و جنایت‌هایی که در خیابان‌ها روی می‌داد خبر آوردند، ترس به جان‌مان نشست. در انتظار بازی‌هایی که بخت سیاه‌مان می‌خواست بر سرمان بیاورد، دقایقی پر از وحشت و نگرانی را سپری می‌کردیم.

---

۱. درباره وقایع دوره حکومت فرقه وابسته دموکرات و سقوط آن، به کتاب‌های تاریخی معتبر مراجعه شود - م.

ساعت نه صبح روز بیست و سوم آذر ماه، در خانه را به شدت زدند. در پی آن، دسته‌ای وحشیانه به حیاط ریختند. آن‌ها به دنبال من آمده بودند. زود لباس پوشیدم و بیرون آمدم. چند نفر غیرنظامی مسلح دورم را گرفتند. بچه‌ها از ترس می‌لرزیدند. حبیبه جلو آن‌ها را گرفته بود و التماس می‌کرد:

- ما تازه آمده‌ایم، غریبیم، رحم کنید!...

کسی به اشک‌های معصومانه بچه‌ها و التماس‌های حبیبه توجهی نکرد. مرا جلو انداختند و از خانه خارج کردند. در این میان، دله‌دزدها هم فرصت را از دست ندادند و با وارد شدن به خانه، هرچه را که دست‌شان می‌رسید بردند. از خانه که خارج می‌شدم، برگشتم و به چهره‌های ناامید و نالان اعضای خانواده‌ام نگاه کردم. چنین به نظر می‌رسید که این نگاه، آخرین دیدار من با آن‌هاست. مرگ را پیش چشم می‌دیدم. شخصی که کلاه پلیس بر سر و تفنگ به دست داشت، مرا پیش انداخت. نام او حسن آقا بود. وقتی وارد کوچه «عجب دفتر» شدیم، صدایش را بلند کرد و گفت:

- مردم! از آن‌هایی که در رادیو هرچه به دهان‌شان می‌آمد می‌گفتند، یکی هم این بودها...

کسانی که اطراف او بودند، روی سرم ریختند و تا می‌توانستند زدند. چهار نفر از آن‌ها اسلحه داشتند. گاهی که تفنگ‌شان را به سمت من نشانه می‌رفتند، حسن آقا می‌گفت:

- تیر نیندازید! کشتن دیگر قدغن است، گفته‌اند هر که را گرفتید تحویل دهید.

و جلو تیراندازی آن‌ها را می‌گرفت. این حرف‌های او امیدی، هرچند

بی فروغ، به زنده ماندن در دلم زنده کرد. به میدان «ساعات قاباغی» رسیدیم. در آن جا هم اجتماع بزرگی تشکیل شده بود. در دست بعضی ها سلاح، قداره و چماق دیده می شد. از چهره هایشان پیدا بود که بی تردید بیشترشان قلدرها و جانی های آزاد شده از زندان ها هستند. وقتی حسن آقا رو به آنها کرد و با غرور گفت:  
- مهاجر است ها... از آن هایی است که در رادیو مرتب به شاه مان توهین می کرد...

مثل کلاغ و زاغ بر سرم ریختند. خودم هم نمی دانم که چگونه آن همه مشت و لگد و سیلی را که از هر طرف بر سر و رویم می بارید، تحمل کردم. حسن آقا راه باز کرد و مرا از میان آنها درآورد و در حالی نیمه جان به شهربانی تحویل داد.

اتاق های شهربانی تا دم درشان پر بود. مرا به اتاق بزرگی با پنجره های رو به میدان انداختند. تمام توانم را از دست داده بودم. دستم را گرفتند و در بالای اتاق برایم جایی درست کردند. دوستان، دورم را گرفته بودند. چنان ترحم آمیز و سوزناک نگاهم می کردند که گویی عزرائیل بالای سرم بال می زند. چون بدنم داغ بود، هنوز درد ضربه هایی را که خورده بودم احساس نمی کردم. وقتی دستم را به سر و رویم می کشیدم، در همه جای آن ورم احساس می کردم. کمی که به خود آمدم، چشم گرداندم و به اطرافم نگاه کردم. در میان این آدم ها، مرحوم «اژدر» و «ولی خاکدان» را شناختم. با اشاره ای، «ولی» را نزد خود خواندم. او مات و مبهوت به صورتم نگاه می کرد، گویی تاکنون مرا ندیده است. از این حالت او آزرده خاطر شدم. پرسیدم:  
- مرا نمی شناسی؟

از صدایم مرا شناخت:

- گنجعلی؟!... تو هستی؟...

و روی زانو کنارم نشست. من که قیافه خود را نمی دیدم. ظاهراً در اثر ضربه های بی حد و حسابی که زده بودند، سرم، صورتم و پیشانی ام ورم کرده و کبود شده بود، زیر چشم هایم به شدت باد کرده بود، و به شکلی درآمدی بودم که نمی شد مرا شناخت.

همین طور که بدنم سرد می شد، رفته رفته دردها را احساس می کردم. وقتی لباس هایم را درآوردم، دیدم تمام بدنم سیاه شده است. خوشبختانه، هرچند همه جای تنم کوفته شده بود، شکستگی نداشتم. جای شکر داشت. با این که دوستانم بارها به در کوبیدند و گفتند:

- حالش بد است، دارد می میرد!

و دکتر خواستند، کسی گوشش بدهکار نبود. جا تنگ و در و پنجره ها بسته بود و از بوی تعفن و دود سیگار نمی شد نفس کشید. بدین ترتیب، شب فرا رسید. از شدت درد، خواب به چشمم نیامد. تا سحر ناله کردم. از این که اطرافیان را ناراحت می کردم، خجالت می کشیدم. کم نبودند کسانی که کتک خورده و سر و رویشان له شده بود، اما حال من بدتر از همه بود. نگاه های خیره شده به چشمانم را که پر از نگرانی و ناامیدی بودند، هر جوری می شد تعبیر کرد، اما امید به زندگی دلم را روشن ساخته بود. می خواستم زنده بمانم. نمی خواستم حبیبه غریبم را در میان گردبادهای بی امان زندگی تنها بگذارم. در این حال، آنچه بیش از دردهای تنم مرا می آزرده، وضع حبیبه و بچه ها بود. تعداد دستگیرشدگان روز به روز افزایش می یافت و محیط زندان،

سنگین تر و تحمل ناپذیرتر می شد. اما رفته رفته زخم هایم بدون دوا و درمان بهبود و دردهایم کاهش می یافت. با خود می اندیشیدم: «عجب سخت جانی هستی!... از آن کتک ها چطور جان به در بردی؟ گویا هنوز عمرت به دنیاست...».

سوم دی ماه بود. ما را از بازداشت گاه بیرون آوردند و سوار کامیونی سرپوشیده کردند. کسی نمی دانست ما را کجا می برند، اما بعضی ها رنگ شان پریده بود و وحشت از چهره و ناامیدی از چشمان شان می بارید. از نجواها، حرف هایی نظیر این ها شنیده می شد:

- بیچاره شدیم!

- برای کشتن می برند!

- نه، فکر نمی کنم.

- از مرگ بالاتر که چیزی نیست، از چه می ترسید؟

- مرگ از زندگی ننگین در اسارت بهتر است!...

در میان چنین ترس و هیجانی، ماشین به باغ گلستان رسید. شدت هیجان به نهایت رسیده بود. ماشین به دو راهی رسید. وقتی کامیون ناگهان به سرعت به سمت چپ پیچید، چهره ها باز شد. تبسم در چهره ها موج زد و صورت های در هم رفته را روشن کرد. همه یک صدا گفتند:

- زندان می برند!...

از آن جایی که دزدها، جنایتکارها و افراد فاسد را از زندان ها آزاد کرده و به دست شان اسلحه داده بودند، اتاق های زندان خالی بود. اما این خالی بودن، زیاد طول نکشید. کامیون ها یکی پس از دیگری از راه

می رسیدند. بازجویی‌ها و شکنجه‌های شبانه‌روزی آغاز شد. چوبه‌های دار برافراشته شد. خون‌های ریخته‌شده توسط دسته‌های مرتجع قلدر، عطش خونخواران را فرو نشانده بود. اکنون نیز در زیر «پرچم عدالت» و از طریق محاکمه، باید صدای آزادی‌خواهان را خاموش می‌کردند و آن‌ها را به چوبه‌های دار می‌آویختند...



زخم‌هایم کم‌کم خوب می‌شد و دردهایم التیام می‌یافت. روزی در حیاط قدم می‌زدیم که زندانی تازه‌ای را آوردند. به چشمم آشنا آمد. وقتی با دقت نگاه کردم، دیدم خود حسن آفاست که مرا از خانه بیرون کشیده و باعث کتک خوردنم شده و جنازه‌ام را تحویل شهربانی داده بود. کسانی که کنارم بودند، او را بهتر از من می‌شناختند. او در گذشته ژاندارم شاه بود. زمانی که دموکرات‌ها روی کار آمدند، آزادی‌خواه شد و به گروه فداییان پیوست، و بیش از همه سنگ آزادی را به سینه می‌زد. همین که هوا ابری شد، کلاه پلیس بر سر گذاشت و جلو یکی از دسته‌های جانی مزدور افتاد و هرچه از دستش بر می‌آمد، کوتاهی نکرد. به قول معروف، باد به هر طرفی که می‌وزید، او هم بی‌درنگ به همان طرف برمی‌گشت. اما چون از موقعیت استفاده و از خانه‌های مردم دزدی کرده بود، او را هم دستگیر و به زندان انداخته بودند. دوستانم به این فکر افتادند که انتقام مرا از او بگیرند، اما من راضی نشدم. حسن آقا در مدتی که در زندان بود، با من روبه‌رو نمی‌شد و از من فرار می‌کرد. نمی‌دانم از شرم بود یا از ترس.

چون آزادی‌خواهان دستگیر شده را از تمام نقاط آذربایجان به تبریز می‌فرستادند، در زندان روز به روز جاتنگ‌تر و زندگی سخت‌تر و



تحمل ناپذیرتر می شد. بازجوها پرس و جوی خود را در زیر شکنجه به پایان می رساندند و «قاضی های عادل» حکم مرگ را صادر می کردند... در کنار این ضربه های روحی، آن چه مرا آزرده و دلتنگ می کرد، بی خبر ماندنم از خانواده و بچه هایم بود. روزهای سیاهی که حبیبۀ بیچاره از سر گذرانده بود، دوباره تکرار می شد. اما در آن جا مادر، خواهران و خویشانش بودند؛ در این جا بی کس و غریب، با شش بچه، چه می توانست بکند. به این ها که فکر می کردم، سرگیجه می گرفتم و نزدیک بود دیوانه شوم.

آخرین روزهای اسفند بود. اسمم را صدا زدند:

- گنجعلی صباحی! برای ملاقات بیا!

نمی توانم بگویم که چه حالی به من دست داد. خود را جلو در رساندم. حبیبه و پسر بزرگم به دیدنم آمده بودند. نخستین حرف هایمان، اشک هایی بود که از چشمانمان جاری شد. کمی که آرام گرفتیم، حبیبه با صدایی گرفته گفت:

- سه ماه است که به دنبال تو می گردیم. دیگر ناامید شده بودیم.

نگاه چشمان پرآبش را که بر روی صورتم می گرداند، اضطرابش بیشتر می شد. علتش را فهمیدم. روی صورتم هنوز جای زخم ها باقی بود. با نگرانی پرسید:

- حالت چطور است؟ خوبی؟

اما گویا هیچ از حال خود خبر نداشت. رنگش پریده و چشمانش گود افتاده بود، گویی به تازگی از بستر بیماری سه ماهه ای برخاسته. از هیجان، لب هایش می لرزید. من فوری حال بچه ها را پرسیدم. گفت:

- نه در من، نه در بچه ها، حالی باقی نمانده.

جز امید خشک و خالی چیزی نداشتم که به آن‌ها بدهم. لباس و غذایی را که آورده بودند گرفتم و از هم جدا شدیم. تمام روز را مثل آدم‌های مست نتوانستم به خود بیایم. بدبختی‌ها و روزهای تلخی که گذرانده بودیم، مثل فیلم از جلو چشمم گذشت. آینده در نظرم به کوه‌های مه‌آلود ترسناک و پراز پرتگاه و بیابان‌های بی‌آب و علف و پراز مارهای زهرآگین تبدیل شد.

هشت سال در آن سوی ارس در زندان و تبعید... و اکنون هم این‌جا. با خود می‌اندیشیدم: «آخر گناه من چیست؟ چه کرده‌ام، چه جنایتی مرتکب شده‌ام؟». پاسخی وجود نداشت. از آن‌جایی که برای محکوم کردنم هیچ دلیلی نداشتند، یک سال تمام زیر بازجویی خوابیدم.

سرانجام، محمدرضا شاه روزهایی را به یاد آورد که پدرش آذربایجانی‌های تبعید شده از آن سوی ارس را سرکوب می‌کرد و از میان برمی‌داشت و می‌گفت: این‌ها هستند! کسانی که «مردم را گمراه می‌کنند»، «آگاه می‌کنند»، «بیدار می‌کنند»؛ و بدون محاکمه و به نام «مهاجر» و «خطرناک برای امنیت کشور»، حکم تبعید دسته‌جمعی (و بی‌بازگشت) به جنوب ایران را صادر کرد. بدین ترتیب، مأموران و دسته‌های ژاندارم و پلیس، هم‌چون گرگ‌های گرسنه، شکار کوچه به کوچه و روستا به روستای مهاجرها و تدارک تبعید آن‌ها را آغاز کردند. فهرست مهاجرهایی که در زندان‌ها بودند نیز تهیه و نشانی خانواده‌هایشان گرفته شد. نام من هم در این فهرست سیاه بود. دیدارهای پیش از حرکت، پراز آه و ناله و فغان بود. حبیبه نیز با چشمانی پراز اشک به ملاقاتم آمد. روزهای حرکت و ساعت آن هم

تعیین شده بود. بخت مرا ببین! در آن جا هم محکوم بی گناه، در اینجا هم.

این مهاجرهایی که سال ها تحت استبداد رضاخان قلدر سرکوب و غارت شده و اکنون نیز گرفتار غضب پسر خود فروخته او شده بودند، چه کسانی بودند؟

در سال ۱۹۳۳، هیتلر با سرکوب نیروهای آزادی خواه آلمان بر مسند دیکتاتوری نشست، سودای جهانگیری در سرش طغیان کرد و خیالات برتری نژادی برایش هدف شد. بدین ترتیب، وقتی او مبارزه بر علیه اتحاد شوروی را آغاز کرد، موفق شد تا رضاشاه نژادپرست را نیز به سمت خود بکشد و آلت دست خود کند. بسیاری از جاهای ایران به میدان فعالیت آلمانی ها بر علیه شوروی تبدیل شد. وقتی که تدابیر دیپلماتیک نتیجه نداد، حکومت شوراها اقدامی غیرمنتظره را آغاز کرد. در سال ۱۹۳۷، ایرانی هایی را که در سرزمین شوراها زندگی می کردند، به طور دسته جمعی دستگیر و به ایران تبعید کردند. (بعدها گفته شد که این کار ناشایست به دست «یاکودا»ی صهیونیست، رئیس اداره سیاسی، برای بدنام کردن اتحاد شوروی صورت گرفته است). دولت رضاشاه ابتدا از این تبعیدها بسیار خوب استقبال کرد؛ اما مهاجران... وقتی که در وطن خود ظلم و ستم اربابان و رفتار خشن و غارتگری مأموران دولت را می بینند،... صدای اعتراض شان بلند می شود. این صداها رژیم رضاشاه را به وحشت می اندازد.

در سال ۱۹۳۸، آتش سوزی ای را که در تهران روی داده بود (آتش سوزی قورخانه در توپخانه) به مهاجرها نسبت دادند و در

سراسر کشور به نام «کمونیست» یا «اخلالگر» آنها را تحت تعقیب قرار دادند و به زندان انداختند، با خانواده‌شان به نقاط مختلف تبعید کردند و یا از راه‌های دیگر زندگانی را بر آنها حرام و دنیای پهناور را برایشان تنگ کردند.

پس از سرنگونی استبداد رضاشاهی، فشار از روی آنها برداشته شد و فرصت یافتند تا نفس راحتی بکشند... اما پس از سقوط حکومت آذربایجان بدبختی مهاجران دوباره آغاز شد. بیشتر کسانی که در تمام شهرها، قصبه‌ها و روستاهای آذربایجان توسط دسته‌های مرتجع مزدور کشته و خانه‌هایشان غارت شد، از همین مهاجران بودند. آیا به راستی این‌ها ایرانی نبودند؟ بیگانگانی بودند که از خارج به این‌جا مهاجرت کرده بودند؟ نه!... آنها آذربایجانی‌های اصیلی بودند که پس از انقلاب مشروطه و به توپ بسته شدن مجلس از خانه و دیار خود فراری شده یا برای لقمه‌ای نان ترک دیار کرده و به آن سوی ارس رفته بودند؛ وطن پرستانی که به دلیل عشق بی‌پایان به وطن‌شان، تابعیت خود را حفظ کرده بودند؛ و فرزندان‌شان. گناه آنها چه بود؟ این که یوغ بندگی اربابان و زور و قلدری را نمی‌توانستند تحمل کنند و برای خود حقوق انسانی قائل بودند. به همین دلیل نیز برای این محیط، افرادی مضر و خطرناک بودند. آنها را نمی‌شد در میان مردمی مطیع و حرف‌شنو رها کرد. آنها ممکن بود در آقایی مفتخورها اختلال ایجاد کنند. از این رو، باید به نام «مهاجر» و «متجاسر» و «کمونیست» از میان برداشته می‌شدند. محمدرضا هم که از هیتلر الهام گرفته بود، به دستور اربابان خود (خونخوارانی که از بشر دوستی دم می‌زدند)، راه پدرش را در پیش گرفت.



در این جا هم بخت سیاهم به رویم خندید. در گروهی قرار گرفته بودم که ابتدا باید روانه می شدند. نام زندانی ها که خوانده می شد، آن ها را با زن و بچه شان سوار کامیون ها می کردند. نام من هم خوانده شد، اما از خانواده ام خبری نبود. صدای اعتراض بلند شد:

- مرا کجا می برید؟ پس زنم، بچه هایم؟...

اما کسی به حرفم گوش نکرد. مرا به زور در ماشینی که مجردها را در آن پر کرده بودند، سوار کردند و گفتند:

- سر و صدا راه نینداز! اسمت در فهرست اسامی کسانی است که با گروه اول می روند، باید بروی!

- پس بچه هایم؟!...

- به ما مربوط نیست. خودشان می آیند تو را پیدا می کنند.

در چنین وضعی، چه حالی می توانستم داشته باشم؟... در طول راه، در سرم طوفان و در دلم آشوب، با خود کلنجار می رفتم. به بخت و اقبال خود نفرین ها می فرستادم. تکرار شدن روزهای تلخ گذشته را می دیدم و به خدا پناه می بردم. در آن سوی ارس به خاطر تبعه ایران بودن، و در این جا نیز در حالی که هیچ گناهی نداشتم، بدون محاکمه و به نام مهاجر تبعید می شدم. مرتب این سؤال ها از سرم می گذشت: «آخر برای چه؟ گناهم چیست؟ مگر بدون محاکمه هم می توان برای انسان حکم صادر کرد و او را سال ها در زندان و تبعیدگاه نگاه داشت؟ کجا هستند کسانی که از قانون، عدالت!... و حقوق بشر! دم می زنند؟ چرا باید از حق زندگی در وطن خود محروم شوم؟ مگر من آذربایجانی نیستم، چرا باید از دیار و زادگاه خود رانده شوم؟

مصیبت‌هایی که حبیبۀ مظلوم به خاطر من کشیده، بس نیست؟... کجا ماندند، چه بر سرشان آمد که نتوانستند خود را برای سفر برسانند؟ در این محیط آلوده، با شش بچه، چگونه زندگی را خواهد گذراند؟». به این‌ها که فکر می‌کردم، مغزم از کار می‌افتاد و دچار عذاب روحی می‌شدم.

در زنجان، ما را از کامیون‌ها پیاده و سوار واگون‌های قطار کردند. راستش، در طول راه که فکر می‌کردم، روزهای تبعید گذشته را آرزو می‌کردم. دست‌کم آزاد بودم، حبیبه و بچه‌ها در کنارم بودند، درد کار، نان، جدایی و آوارگی را نداشتم.

قطار در ایستگاه «دورود» لرستان ایستاد. ما را پیاده کردند. کامیون‌ها منتظرمان بودند. مردم «دورود» با تعجب ما را تماشا می‌کردند. چه کسی می‌داند که درباره‌ی ما چه فکر می‌کردند.

ماشین‌ها از دامنه‌ی کوه‌ها به سمت خرم‌آباد به راه افتادند. تنها من نبودم که در دریای غم غوطه می‌خوردم. به هر طرف که نگاه می‌کردم، از چهره‌های گرفته و ناامید همسفرانم درماندگی می‌بارید. مثل کسانی که در طوفانی بی‌امان گرفتار شده‌اند، خود را به قضا و قدر و به حکم سرنوشت سپرده بودند.

سرانجام، کامیون‌ها در مقابل دروازه «بدرآباد» ایستادند.



## بدرآباد

بدرآباد شهر کوچکی است در چند کیلومتری خرم‌آباد در راه اهواز که در زمان جنگ جهانی دوم از جانب آمریکایی‌ها ساخته شده. به علت خالی و غیرمسکونی ماندنش، جفدها در آن آشیانه ساخته

بودند. بدرآباد خیابان‌هایی داشت که طبق نقشه ساخته شده بودند. در کنار انبارهای بزرگ، خانه‌های مسکونی زیبا و سالن‌های مخصوص تئاتر و سینما هم بود. بنابراین، معلوم می‌شد که در زمان جنگ دوم جهانی این جا علاوه بر انبار اسلحه و مهمات، اقامت‌گاه نیروهای نظامی هم شده بود؛ و پس از پایان جنگ و خارج شدن نیروهای آمریکایی از ایران، خالی مانده بود. به همین دلیل نیز همه جا را گرد و خاک گرفته و کوچه‌ها و جلوخانه‌ها را سبزه و علف پوشانده بود.

از کامیون‌ها پیاده شدیم. به عیال‌وارها اتاق دادند. مجردها را نیز در سالن بزرگی جا دادند. روز اول را عیال‌وارها به نظافت خانه خود و مجردها هم به نظافت سالن گذراندند. در روز دوم، ما را به گروه‌هایی تقسیم و مجبور کردند که تا شب، خس و خاشاکی را که جلو خانه‌ها را پوشانده بود با دست بکنیم. از روز سوم، آمدن کامیون‌ها آغاز شد. دو هفته طول نکشید که بدرآباد پر از هزاران خانواده مهاجر ستم‌دیده شد و به شهری پر جنب و جوش تبدیل گردید. اما چهره‌ها گرفته و غمگین به نظر می‌رسید. ترس و نگرانی از آینده، چنان که ابرهای سیاه آسمان را می‌پوشانند، بر دل‌ها نشسته بود. دیدن آدم خنده‌رو ممکن نبود. در این شهر اسیران، از هر طبقه و صنفی بودند. از خود مهاجرها، نانوا، قصاب، آشپز، مغازه‌دار، پزشک و پرستار تعیین شد. پسر عمویم محمد آقا هم با شش سر عایله آن جا بود و چون شاطر ماهری بود نانوايي را به او سپردند.

نیروهای مسلح تحت فرماندهی سرهنگ وزیری، در برج‌های حصاری که با سیم خاردار از چهار طرف کشیده شده بود نگهبانی می‌دادند و نظم و انتظامات شهر را مانند دوران جنگ به شکلی خشن

اداره می کردند. هیچ کس حق نداشت از بدرآباد خارج شود. آن جا را بیش از هر چیز به «اردوگاه اسیران» و در واقع به زندان می شد شباهت داد. همه چیز جیره بندی بود. سهمی (جیره ای) که به هر عضو خانواده می رسید، خواه نان باشد یا ناهار و شام و سایر مایحتاج، باید می گرفت و به آن قناعت می کرد.

روستاییان محلی و نیز رهگذران، در حالی که از پشت سیم های خاردار به آدم هایی که بدرآباد آشیانه جفدها شده را پر کرده بودند و تحت نظر نیروهای نظامی نگهداری می شدند با حیرت نگاه می کردند، می گذشتند و می رفتند. از نگاه هایشان نفرت و وحشت احساس می شد. به صحبت کردن با ما هم رغبتی نشان نمی دادند.

روزها و هفته ها گذشت. ماه محرم رسید. عزاداری امام حسین (ع) به شکلی باشکوه آغاز شد. روز عاشورا، دسته ها به شکلی منظم به راه افتادند. هنگامی که در مقابل دسته های سینه زن، نوحه خوانان با آوای خوش می خواندند و دسته های قمه زن با شور و هیجان سر خود را می شکافتند، مردم بومی در آن سوی سیم های خاردار صف می کشیدند و با حیرت می نگریستند. گویا از مسلمان بودن ما تعجب می کردند. آن گاه چشمان شان اشک آلود می شد و همدردی خود را با ما نشان می دادند.

عزاداری ای که در بدرآباد برگزار شد، مثل بمب صدا کرد. مردم بومی دانستند که چه کسانی در آن جا به زنجیر کشیده شده اند. پس از آن، در تماس های پنهانی با ما چنین گفتند: «به ما می گفتند که شما کافر، اجنبی و بسیار خطرناک هستید». وقتی ما سرگذشت مان را برایشان تعریف می کردیم، دل شان به حال مان می سوخت و بی اختیار



چشمانشان پر از اشک می شد.

در این شهری که به زندان تبدیل شده بود، از دست مأموران دولت نمی شد نفس کشید. داخل زندان، زندان دیگری به وجود آورده بودند. گاهی برای سرگرم کردن، مارا - به خصوص مجردها را - زیر سرنیزه مأموران انتظامات دسته دسته از دروازه بدرآباد بیرون می بردند تا فرودگاه های پر از سنگ و علف را پاکسازی کنیم، و اجازه نفس کشیدن هم نمی دادند. گاهی هم، مانند آن که حادثه ای فوق العاده روی داده باشد، به خانه ها هجوم می آوردند، همه را بیرون می ریختند، به صف می کردند و در نزدیکی سیم های خاردار (حصارهای) شمالی در مقابل سربازان مسلح ساعت ها نگاه می داشتند، گویی اکنون فرمان آتش خواهند داد. بدین ترتیب، همه را به وحشت می انداختند. زن ها و بچه ها از ترس رنگ شان می پرید و دل شان فرو می ریخت. بدون توجه به تمام این کارهای ناروا، هر وقت که فرصت پیش می آمد، جوان ها تا غروب آفتاب در هوای آزاد تار و دَف می زدند و می رقصیدند و آن محیط خفقان آور را به محیطی شاد تبدیل می کردند. مأموران که می دیدند با این همه شکنجه روحی و رفتار خشن خود نتوانسته اند روحیه آذربایجانی ها را بدر هم بشکنند، خلق شان تنگ می شد و مثل شتری که به نعل بندش نگاه کند، با کینه این منظره را تماشا می کردند. در سالن مجردها، خیلی وقت ها برای آن که خود را مشغول کنیم و حوصله مان سر نرود، شطرنج بازی می کردیم. روزی سرهنگ وزیری بی خبر به سالن آمده بود. پس از آن که کمی بالای سرمان ایستاد و بازی را تماشا کرد، گفت: «بی عارها را نگاه کن! در این وضعیت، شطرنج هم می توانند بازی کنند»، و با

عصبانیت از آنجا خارج شد.

چهار ماه بر همین منوال گذشت. سرانجام در مورد ما تصمیم گرفته شد. کمسیونی که از مرکز آمده بود، ما را دسته‌دسته به عنوان تبعید آزاد، به شهرهای جنوب فرستاد. من به الشتر (قلعه مظفر) افتادم، که در آغوش سلسله کوه‌های به هم پیوسته بین خرم‌آباد و بروجرد قرار گرفته.

### قلعه مظفر

در دو کامیون، پنج نفر مجرد و پنج نفر با خانواده، به سمت «الشتر» در اعماق لرستان روانه شدیم. چون افراد مسلح بالای سرمان نبودند، خود را آزاد احساس می‌کردیم. تنها یک نفر مأمور گذاشته بودند که ما را تحویل بخشدار الشتر بدهد. در بین راه، هوا آشفته شد و باران شدیدی شروع به باریدن کرد. گویی طبیعت نیز می‌خواست قدرت خود را به این تبعیدی‌های بیچاره نشان دهد و زهر خود را بریزد. وقتی به الشتر رسیدیم، در حالی که آب از سر و رویمان می‌چکید، از ماشین‌ها پیاده شدیم. عیال‌وارها را در خانه‌هایی که از قبل آماده شده بود، جابه‌جا کردند. اتاقی نیز به ما دادند و گفتند: - این هم خانه شما!

اتاق کوچکی بود بدون پنجره، با دری فرسوده و کفی ناهموار شبیه طویله. بالای اتاق، یک بخاری دیواری بود. باران لباس‌هایمان را خیس کرده و سرمای پاییزی به تن مان نشسته بود. در حالی که می‌لرزیدیم، بخاری را روشن کردیم. دود، اتاق را پر کرد. مجبور شدیم در را باز کنیم. پس از افروخته شدن هیزم‌ها در را بستیم، اما از

شکاف‌های آن سرما وارد می‌شد. هوا تاریک شده بود. چراغ نفتی کوچک را روشن کردیم. رختخواب‌هایمان را پهلובה‌پهلوه انداختیم و سر بر بالش گذاشتیم.

بخشدار الشتر مردی بود بلندقد، چهارشانه، با بیش از پنجاه سال سن، موی سپید و ظاهری مغرور اما مهربان. او تلاش می‌کرد تا برای این اسیرانی که در ناحیه او افتاده بودند کار درست کند و راحتی خانواده‌شان را تأمین کند. برای هر کس، متناسب با شغل و توانایی خودش، کاری درست می‌کرد: باغبانی، نانوایی، آرایشگری و کار روزمزد. در ناحیه‌ای به این بزرگی، یک پزشک هم وجود نداشت. از بودن دکتر تقی‌پور در میان ما، خوشحال شد. به من هم در اداره کاری داد و برایم روزی دو تومان حقوق تعیین کرد.

صبح روز بعد، به تبریز نامه نوشتم. دوازده روز بعد، از باجناغم سید میکائیل جواب گرفتم. او پدر میرقاسم چشم‌آذر مدیر ایستگاه رادیو بود... همسرش، عزت‌خانم، زنی بسیار عاقل و باهوش بود. سید میکائیل نوشته بود که با تدبیر و مصلحت‌اندیشی او، با رد گم کردن (عوض کردن جا)، بچه‌ها را از تبعید نجات داده‌اند و جای نگرانی نیست. این را هم نوشته بود که برای گذران زندگی، آن‌ها را در یک کارگاه دگمه‌سازی به عنوان شاگرد سرکار گذاشته‌اند. اگرچه از این که بچه‌ها در سنین ده، دوازده و چهارده‌سالگی، به جای تحصیل، به خاطر یک لقمه نان مجبور بودند به کارهای سنگین تن در دهند احساس ناراحتی می‌کردم، در دل از این که به آن‌جا نیامده بودند خوشحال بودم. هشت سر عایله را با دو تومان حقوق چگونه می‌توانستم اداره کنم؟...

الشر قصبه‌ای بود کوچک در ناحیه‌ای به همین نام که مردم آن به دامپروری و کشاورزی اشتغال داشتند. شغل اصلی اهالی آن، کشت خشخاش و تولید تریاک بود. به همین دلیل، در تمام خانواده‌ها کشیدن تریاک امری عادی شده بود. خواه در روستاها و خواه در قصبه، خانواده‌های بسیار کمی را می‌شد پیدا کرد که از شر این دود زهرآگین در امان مانده باشند. حتی حیوانات خانگی نظیر سگ و گربه نیز معتاد شده بودند. تردیدی نیست که این بلای خانمان‌سوز، ارمغان استعمار برای مردم لرستان بود.

الشر ناحیه بزرگی بود. اهالی آن به خصوص روستاییان، به قول معروف، «در بهار، کشاورز؛ در زمستان، گدا»<sup>۱</sup> بودند. قصبه‌الشر مرکز تجاری این ناحیه بود. روستاییان در پاییز، زمستان و بهار جنس نسیه (قند، چای، پارچه و غیره) می‌خریدند و هنگام برداشت محصول، وقتی قرض‌هایشان را می‌دادند، باز هم دست‌شان خالی می‌ماند و با فقر دست به گریبان می‌شدند. مقدار نزولی که مغازه‌دارها بر روی قیمت کالاهایی که به نسیه می‌دادند می‌کشیدند، به انصاف خودشان بستگی داشت. زحمتکشان این منطقه، نه تنها از فرهنگ و بهداشت بلکه از حقوق اولیه انسانی نیز محروم بودند. اصول خانخانی و زمین‌داری در آن‌جا به شکلی خاص خود حاکم بود. روستاییان در وضعیتی شبیه به بردگی زندگی می‌کردند.

در میان قصبه، خرابه‌های حصار قدیمی گذرناپذیری باقی مانده بود. این خرابه‌های باقی‌مانده از بناهای با شکوه، به «قلعه مظفر» معروف بود. در زمان‌های نزدیک به سقوط سلسله قاجار، در نتیجه

---

۱. «باز اکینجی، قیش دیلینچی»

آشفتگی اوضاع سیاسی و اقتصادی کشور، همان گونه که در همه جا اصول فتووالیسم احیا شده بود، در لرستان نیز خان خانان، علی خان (پدر بخشدار کنونی، سید ولی خان معظمی)، خود را حاکم این مناطق اعلام و «قلعه مظفر» را مرکز حکومت خود تعیین کرده بود. مردم لرستان مدتی در سایه حکمرانی او، در مقابل هیچ کس سرخم نکرده و توانسته بودند زندگی نسبتاً آزادی را بگذارند و از ظلم و ستم مأموران دولت رهایی یابند. سلسله قاجار سقوط می کند. پس از روی کار آمدن رضاخان، سپاهی تحت فرماندهی سپهبد احمد «قصاب» به آن جاگسیل می شود و پس از ریختن خون هزاران نفر، لرها را سرکوب می کند. رهبران آنها را می کشند و از بین می برند. آنهایی را هم که باقی مانده بودند، به آذربایجان و جاهای دیگر تبعید می کنند. آنها از دیار و کاشانه خود دور می افتند و سالها در دیار بیگانه سختی های غربت را تاب می آوردند. بسیاری از آنها تلف می شوند و بازماندگان هم به زادگاه شان بر می گردند و کار خود را از سر می گیرند.

من چون در دفتر بودم، با اربابان ناحیه آشنا شده بودم. آنها که خود زمانی تبعید شده و طعم غربت را چشیده بودند، به ما با نظر خوبی نگاه می کردند. آنها خیال می کردند که من هم در دیار خود مالکی بوده ام. به همین دلیل نیز به من بیش از همه احترام می گذاشتند.

### سلمانی شدنم

سه نفر از هم خانه هایم کارگر ساده بودند و یکی هم سلمانی بود. اوستا حسین قلی مردی بود چهل ساله، قد کوتاه و پرحرف با بینی ای

بزرگ. او از روزی که آمد، در یک دکان سلمانی کار می‌کرد. هر روز وقتی از سرکار برمی‌گشت، با سوز و گداز و با آب و تاب دردش را بیان می‌کرد:

- روزی بیست - بیست و پنج تومان کار می‌کنم، اما چه قدر به من می‌دهد؟ بیست تومان!  
روزی از او پرسیدم:

- اگر روزی دکان باز کنم، با من شریک می‌شوی؟  
- البته که می‌شوم. به جای آن که جیب دیگری را پر کنیم، برای خودمان کار می‌کنیم.

و دنبال حرفش را رها نکرد و مرا به این کار تشویق هم کرد. من هم در عالم خود فکر کردم که:

- اگر این طور باشد، می‌توانم پول بیشتری درآورم و کمی هم برای بچه‌ها بفرستم.

به هوس این خیال خام، نزد بخشدار رفتم. پس از آن که کمی از سختی گذران زندگی و کمی حقوقم شکایت کردم، گفتم:  
- من می‌خواهم دکان سلمانی باز کنم. برای خرید یک دکان خالی و وسایل لازم، به دویست تومان پول احتیاج دارم.  
او با تعجب پرسید:

- شما آرایشگری هم می‌دانید؟  
برای نخستین بار در عمرم، جرأت کردم دروغ بگویم:  
- بله!...

البته، پشتم به اوستا مشهدی حسین‌قلی هم گرم بود. او با خوشحالی گفت:

- خیلی خوب! من به تو، هم دکان و هم پول می دهم. موفق باشی!  
بدین ترتیب، در ظرف یک هفته دکان را درست کردم. پولی را که  
گرفته بودم، به یک نفر دادم و از خرم آباد وسایل لازم برای یک دکان  
سلمانی (تیغ و ماشین سلمانی، آینه، شانه و...) را خریدم. میز و  
صندلی هم درست کردم و دکان را آماده استفاده نمودم. سپس، به  
سراغ اوستا رفتم و گفتم:  
- داداش اوستا! همه چیز آماده است.

من خیال می کردم که او با شنیدن این خبر چهره اش باز می شود،  
دندان هایش را نشان می دهد و به رویم می خندد. اما برعکس، «مثل  
خر سیب فروش»<sup>۱</sup> سرش را پایین انداخت، صورتش را در هم کشید و  
گفت:

- آخر اوستا رجب خیلی به من احترام گذاشته. رویم نمی شود که  
بگویم «من می روم».

- برای شوخی کردن وقت پیدا کردی؟  
وقتی گفت:

- نه، راست می گویم.  
خشکم زد.

- مرد! من به خاطر حرف های تو دکان درست کردم، من که سلمانی  
نیستم؛ چه می گویی؟

چهره ای جدی به خود گرفت و گفت:

- گفته ام، اما از من نشنیده بگیر. به امید من نباش!  
از جوابش گیج شدم. منت کشیده و دروغ گفته بودم. اکنون چه

---

۱. «آلماچی اثشگی کیمی»، کنابه از اخم و تخم ناشی از فشار بار و ناراحتی - م.

باید می‌کردم؟ به فکر فرو رفتم. هرچه سبک و سنگین کردم، راهی نیافتم. فقط یک راه چاره مانده بود:

- هرچه می‌خواهد، بشود؛ دکان را باید باز کنم!...

راه برگشتی هم برایم نمانده بود. دکان را باز کردم.

اولین کسی که از در وارد شد، همسایه‌ام حاج آقا بقال بود. او مردی بود بلندقد و خوش اخلاق با ریشی حنایی. با روی خندان گفت:

- سلام! انشاءالله که مبارک است.

سپس نشست و چنین ادامه داد:

- دستم خیلی سبک است، گفتم دشت اول را من بدهم.

زیر گلویش را خیس کردم و یک جوری خط دور ریشش را زدم. یک تومان در آورد و روی میز گذاشت. سپس رو به من کرد و گفت:

- بین خودمان باشد، آرایشگری هیچ برازنده تو نیست. پناه بر خدا!

و خدا حافظی کرد. حرفش برایم خیلی سنگین بود، گویی به من می‌گوید: «تو هم دلاکی را با سرما یاد بگیر ببینیم!»<sup>۱</sup>. هر چند ناراحت

شدم، زود به خود آمدم. با خود گفتم: «هرچه می‌خواهد، بشود؛ باید ادامه بدهم».

دومین کسی که به سراغم آمد، دوستم حاجی سبزه‌علی بود. مردی بود چهل - چهل و پنج ساله، بلندقد، چاق، چهارشانه و خوش‌رو. او

از بزازه‌های سرشناس و معتبر الشتر بود. اهالی الشتر عموماً مردمی مهربان و مهمان‌نواز بودند، اما حاجی سبزه‌علی از روزی که من به

الشتر آمدم، مانند دوستی قدیمی به من احترام گذاشته و سعی کرده بود تا خاک غریبی را از رویم پاک کند؛ بسیاری از اوقات مرا به زور

---

۱. «سنده دلاک لیگین بیزیم با شیمیزدا اؤیرن گورک!»



برای شام به خانه‌اش می‌برد و همیشه سعی می‌کرد شریک دردم باشد. او به محض این‌که شنیده بود دکان باز کرده‌ام، خود را به من رسانده بود. پس از آن‌که صمیمانه تبریک گفت، کلاهش را به رخت‌آویز آویخت و روی صندلی نشست. با دست‌ان لرزان، دستمال را دورگردنش جای دادم و صورتش را خیس کردم. تیغ را برای بار دوم روی صورتش می‌گرداندم که به آرامی دستم را گرفت و گفت: ...  
- صبر کن! صورت من خیلی زیر است، جز خودم هیچ‌کس نمی‌تواند آن را بتراشد. اگر اجازه بدهید...

تیغ را به او دادم و خودش صورتش را اصلاح کرد. سپس، در حالی که به من دل و جرأت می‌داد، گفت:  
- هیچ‌کس از شکم مادرش استاد زاییده نشده. نترس، کم‌کم یاد می‌گیری!

در روزهای اول، مشتریانم از اهالی قصبه بودند. آن‌هایی که از دستم خلاص می‌شدند، پشت سرشان را هم نگاه نمی‌کردند. بعضی‌هایشان خدا حافظی کردن را هم فراموش می‌کردند. به هر حال، با تیغ‌کند افتادم به جان خلق.

روزی یکی از معلمان الشتر به چنگم افتاد. (این را هم بگویم که مردم الشتر چون می‌دانستند من فرهنگی هستم، مرا به دیده احترام می‌نگریستند). زبری پوستش را که دیدم، صورتش را خوب خیس کردم. با وجود این، تیغ را که روی صورتش می‌گرداندم به خود می‌پیچید. اما برای آن‌که بی‌نزاکتی نکرده باشد، صدایش را در نمی‌آورد. گرچه او چیزی نمی‌گفت، من خود احساس ناراحتی می‌کردم. وقتی اصلاحش تمام شد، نفس عمیقی کشید و گفت:

- انشاءالله که تمام کردی، اما پدرم را در آوردی ها...  
سپس برخاست و در حالی که در برابر آینه صورتش را از پنبه‌هایی  
که روی آن کاشته بودم پاک می‌کرد، ادامه داد:  
- شما تقصیری ندارید، لعنت بر روزگارا! معلمی کجا و آرایشگری  
کجا؟  
و خداحافظی کرد و رفت.

روزی هم جوانی میان‌قد، شیک‌پوش، چاق، و پر قدرت برای  
اصلاح آمد. خوشبختانه، صورتش گوشتالود و کم‌مو و در واقع کوسه  
بود. پس از آن که سر و صورتش را اصلاح کردم، یک تومان در آورد و  
روی میز گذاشت و گفت:

- آقای صباحی، باز هم شکر کنید که یک صنعتی بلدید. خدای نکرده  
اگر اتفاقی که برای شما افتاد بر سر ما می‌آمد، چه می‌کردیم؟ از  
گرسنگی می‌مردیم.

بیچاره دیگر نمی‌دانست که احتیاج انسان را به هرکاری  
وامی دارد. اهالی قصبه پس از چشیدن مزه اصلاح شدن زیر دست  
من، بی‌تجربگی‌ام را دریافته بودند. مشتریانم لرهایی بودند که از  
روستاهای اطراف می‌آمدند. سرها و صورت‌هایی را اصلاح می‌کردم  
که ماه‌ها اصلاح نشده بودند. به دو یا سه قران‌هایی که می‌دادند،  
«خدا برکت بدهد!» می‌گفتم. آن‌ها هم آزار تیغ مرا نادیده می‌گرفتند.  
یک ماه بعد از آن که به الشتر آمدیم، رئیس بهداری‌ای به نام دکتر  
شریفی را به آن‌جا فرستادند. او هم پزشک و هم رئیس بهداری الشتر  
بود. تحصیلاتش در سطح ابتدایی بود. دوره‌ای سه‌ماهه گذرانده و  
عنوان پزشکیار گرفته بود. دکتری او هم مثل آرایشگری من بود. او از

وجود دکتر تقی پور استفاده می کرد. شب ها که از محل کار خارج می شدند، هر دو با هم به دکان من می آمدند.  
- خدا روزیت را رسانده یا نه؟

این را می گفتند و می خندیدند. چون با هم هم صحبت بودیم،  
وضع زندگی ام را می دانستند. به آن ها گفته بودم:

- روزی من هم مثل روزی جغد، دو گنجشک در روز است. از هر کجا  
که باشد، دو - سه نفر به پای خود از در دکان وارد می شوند.

اگر روزی ام رسیده بود، «بله!» می گفتم و دکان را می بستم. با هم  
برای گردش به اطراف قلعه مظفر می رفتیم.

از آن جایی که بازارم روزبه روز کسادتر می شد، زندگی ام بسیار  
سخت می گذشت. بسیاری از مواقع، پیه می خریدم و با پیاز می پختم  
و ناهار یا شام را با آن می گذراندم.

گرمای ملایم آفتاب بهاری به انسان می چسبید. روز جمعه بود.  
هوس کرده، میز و صندلی را در طرف آفتاب گیر میدان گذاشته و منتظر  
مشتری بودم. تصادفاً گذریکی از خان های بسیار معروف الشتر و پنج  
- شش نفر از همراهانش به جایی افتاد که من بساطم را پهن کرده  
بودم. چشمش که به من افتاد، با احترام حالم را پرسید. دریافت که میز  
و صندلی از آن من است و با سادگی تمام گفت:

- پس صورت مرا اصلاح کنید!

و نشست. وقتی یکی از اطرافیانش به او نزدیک شد و گفت:

- خان! اصلاح کردن در این جا شایسته شأن شما نیست.

خان پاسخ داد:

- در جایی که آقای صباحی هست، شایسته است.

با شنیدن این حرف، همراهان خان به یکدیگر نگاه کردند و با حالتی مطیع، تابع اراده خان شدند و ایستادند.

آن روز یکی از روزهای عذاب آور و فراموش نشدنی عمرم بود. به راستی که انسانیت به دارایی و نداری و یا باسوادی و بی سوادی نیست. من در مدت کمی که دفتر بودم، با خان آشنا شده بودم. او در میان مالکان الشتر، فردی انگشت‌نما، مغرور و جدی بود. در برابر او، هیچ کس جرأت دهان باز کردن نداشت. همه از او حساب می بردند. چون او را آدمی غضبناک می شناختم، ترس به جانم افتاده بود. با دستان لرزان روی صورتش حسابی پنبه کاری کردم. دور سرش را هم یک جوری درست کردم. چنان شد که به جای او افرادش به زبان آمدند. اما با اشاره او، همه شان ساکت شدند. از شکنجه هایی که به او داده بودم، خم به ابرو نیاورد. با این که هوا خنک بود، عرق کرده بودم. از خجالت نمی توانستم به صورتش نگاه کنم. وقتی اصلاحش تمام شد، با لکنت زبان گفتم:

- شما را خیلی اذیت کردم، عذر می خواهم.

خندید و دستی به شانه ام زد:

- هیچ ناراحت نباشید!

و یک ده تومانی روی میز گذاشت، دست داد و خدا حافظی کرد. این رفتارش مرا لرزاند. احساس کردم که گویی مرا به دست افرادش داده که تا می خورم کتکم بزنند و آن گاه نعش بر زمین افتاده ام را تماشا می کند.

با حالی نزار، میز و صندلی را برداشتم و به دکان بردم و در را کشیدم و بستم. به راستی اعصابم کاملاً به هم ریخته بود. روی

صندلی نشستم، آرنج‌هایم را به میز تکیه دادم و پیشانی‌ام را بین دست‌هایم گرفتم. روزهایی که گذرانده بودم، از پیش چشمم گذشت. به فکر فرو رفتم: «به راستی که انسان چه طاقتی می‌تواند داشته باشد! هر تلخی و هر سختی را تحمل کردم، نه آب شدم و نه مُردم. هنوز هم زندگی می‌کنم». خوانندگان می‌دانند که چه‌ها کشیده و چگونه بر هر سختی چیره شده‌ام. از زیر هیچ کاری هم شانه خالی نکرده‌ام. اما اکنون در کار آرایشگری شکست خورده بودم، آن هم در تیز کردن تیغ سلمانی. این، کار من نبود.

بسیار احساس خستگی می‌کردم. برخاستم و رختخوابم را پهن کردم و دراز کشیدم. برای رهایی از این وضع، خیلی فکر کردم. سرانجام، عکاس شدنم در قزاقستان شمالی را به یاد آوردم. در آن‌جا، عکاسی بسیاری از مشکلات مرا برطرف و زندگی‌ام را دگرگون کرده بود. در این ناحیه هم عکاس وجود نداشت. گویی کسی بر سرم فریاد زد: «چرا ایستاده‌ای؟». زود برخاستم و قلم به دست گرفتم. وضعیتم را برای حبیبه و بچه‌ها نوشتم و با اصرار خواهش کردم که یک دوربین عکاسی بخرند و برایم بفرستند. یک ماه نکشید که یک دوربین «عکاسی فوری» برایم فرستادند. بدین ترتیب، دکان سلمانی را به دکان عکاسی تبدیل کردم. در عرض مدت کمی، به عنوان عکاس باشی شناخته شدم. توانستم سوپ را به آبگوشت تبدیل کنم. اما خاطرات تلخ آرایشگری را هیچ‌گاه از یاد نخواهم برد. بعضی صحنه‌های کمدی که به یادم می‌افتد، خنده‌ام می‌گیرد؛ اما این خنده‌ها، خنده‌های تلخ است. همه این‌ها به کنار، از گذشت مردم لر حیران می‌مانم. اگر چنین اتفاقی در این‌جا می‌افتاد، آیا به راستی کسی

پیدا می شد که زخم های تیغ کند مرا تاب بیاورد؟

آفتاب غروب کرده بود و تاریکی همه جا را فرا می گرفت. چراغ نفتی را روشن کردم. سپس، پریموس را هم روشن کردم و کتری را روی آن گذاشتم. ناگهان به یادم افتاد که شب عید است. دلم چون ابر بهاری گرفت. خانه و دیارم، محبوبم و بچه هایم را به یاد آوردم. با خود گفتم:

- باد بهاری به خاک جان خواهد داد و خنده بر چهره طبیعت خواهد نشانند. اما بخت من کی به رویم خواهد خندید؟ این شب عزیز را خانواده ام چگونه می گذرانند؟ آن دیدارها و بوسه های روزهای عید سال های گذشته و شادی و سروری که در چهره همه از کوچک و بزرگ و پیر و جوان موج می زد، کجاست؟

در فکر و خیال فرو رفتم. غم هجران، غریبی و تنهایی، به قفسی آهنین تبدیل شد که دلم را می فشرد و آزارم می داد.

سلام احمد آقا فکرم را پراکند. او مردی چهل - چهل و پنج ساله، میان قد، سبزه رو و مهربان بود که تارهای سفید مو بر روی سر و ریشش به چشم می خورد. قضا و قدر، او را هم آواره کرده و بر سرش زنان به الشتر کشانده بود. در آن جا یک دکان بقالی باز کرده و مشغول داد و ستد بود. هم چنین، ازدواج کرده و صاحب اهل و عیال شده بود. شاید هم آن چیزی که او را در این جا بند کرده و نگه داشته بود، تریاک فراوان الشتر بود؛ خدا می داند. با روی خندان گفتم:

- شب عید است، تو هم که تنها و غریبی. من هم غریبم. آمدم تو را برای شام ببرم.

با بی میلی گفتم:

- خیلی ممنون احمد آقا! حال ندارم، می‌خواهم استراحت کنم.  
به راستی هم دلم گرفته بود. گشتن، مهمانی رفتن، صحبت کردن و  
به گفته‌ها گوش فرادادن، خودش هم دل‌خوش می‌خواهد. اما دل من  
پراز غم و غصه بود. احمد آقا دست برداشته. می‌توان گفت که مرا  
به زور از جایم بلند کرد و با خود برد.

خانمش دیگ را دم گذاشته، چای را دم کرده، چراغ را روشن کرده  
و متکاها و تشکچه‌ها را برای مهمان‌ها با سلیقه در بالای اتاق چیده  
بود. احمد آقا پسری ده‌ساله و دختری شش‌ساله هم داشت. پس از  
سلام و احوال‌پرسی کردن با خانم و بچه‌ها، نشستیم. در خانه احمد  
آقا، گرامافونی بسیار قدیمی وجود داشت. یکی از صفحه‌های  
قدیمی‌اش را برایم گذاشت. همسرش زنی لر و مهربان بود. در  
استکان‌های کوچک، چای ریخت و جلومان گذاشت. میزبان تلاش  
می‌کرد تا مهمان خود را سرگرم و دلش را باز کند. فاطمه خانم تازه  
سفره را پهن کرده بود که از بیرون سرو صدا بلند شد. همه‌مان بیرون  
رفتیم. مشهدی جعفر، همسایه احمد آقا، خود را می‌زد و فریاد  
می‌کشید:

- من پدر سوخته، من بدبخت، آخر چه کنم؟! از دست این‌ها کجا فرار  
کنم؟

مشهدی جعفر دو زن داشت. زن جوان او که فهمیده بود پسر زن  
اولش در بازگشت از سفر خرم‌آباد یک روسری برای مادرش آورده، به  
محض این‌که سفره پهن شده بود، طاقت نیاورده چشم به هم گذاشته  
و دهان باز کرده و هرچه به دهانش می‌آمده نثار مشهدی کرده بود.  
گفته بود:

- چرا برای ان زنت روسری خریده و برای من نخریده‌ای؟!  
و طوفان به پا کرده و شام را برای مرد بیچاره زهر مار کرده بود.  
مشهدی جعفر پیر و معتاد هم از خود بی خود شده و سر و صدا به راه  
انداخته بود. به هر صورت، احمد آقا دعوا را فرونشاند.  
فاطمه خانم سفره را چیده و منتظر ما بود. احمد آقا لبخندی زد و  
گفت:

- این هم روزگار مرد دوزنه.

یکی از روزهای سال ۱۳۲۶ بود. یکی از اهالی معتبر الشتر مرا  
برای ناهار به باغش دعوت کرده بود. من بسیار پایبند مثل‌های  
حکمت‌آمیز پدران مان هستم. می‌گویند: «از رفتن به جایی که دعوت  
شده‌ای دریغ نکن، جایی را هم که دعوت نشده‌ای تنگ نکن!»<sup>۱</sup>.  
نزدیک ظهر، دکان را بستم و به راه افتادم. میزبان جلو در باغ با احترام  
به استقبال آمد. باغی پرمیوه و باصفا بود. در روی فرش‌هایی که در  
فضای باز پهن شده بود، مهمان‌ها دور تا دور نشسته و گرم صحبت  
بودند. من هم در کناری نشستم و به صحبت‌ها گوش دادم. در آن‌جا،  
از مالکان و تاجران الشتر و سایر افراد با سطح شعور و جهان‌بینی‌های  
مختلف حضور داشتند. چای‌ها نوشیده شد. سفره پهن شد. روی آن،  
نان، پنیر، ماست، سبزی و خوردنی‌های دیگر چیده شد. سینی‌های  
پلو و خورش آورده شد. عطر برنج و روغن گاوی، اشتهای انسان را  
تحریک می‌کرد. دلی از عزا در آوردم. آخر، این‌گونه خوراک‌ها ماهی -  
سالی یک بار گیرم می‌افتاد. پس از جمع کردن سفره، منقل‌ها چیده  
شد. حقه‌ها به کار افتاد. در زندگی‌ام اگر از هیچ چیز پرهیز نکرده

---

۱. «چاغر یلان بشره عار ائله‌مه، چاغر یلمایان بشری دار ائله‌مه!»



باشم، از سیگار گریخته‌ام. نه تنها از سیگار، بلکه از هرگونه دود بدم می‌آمده است. می‌گویند: «مار از پونه بدش می‌آید، آن هم در لانه‌اش سبز می‌شد». یک منقل و حقه هم مقابل من گذاشتند. هر چه قسم خوردم و امان خواستم، فایده‌ای نداشت:  
- بابا! والله من عادت ندارم، نمی‌توانم بکشم.  
- نه، تو نمی‌دانی، دواي درد تو همین است؛ فکر و خیال را از تو دور می‌کند.

و با اصرار، مرا وادار به کشیدن کردند.

همان‌گونه که پیشتر اشاره کردم، شغل اصلی مردم الشتر کشاورزی و کشت خشخاش بود و زندگی‌شان از راه تولید تریاک می‌گذشت. به همین دلیل نیز بیشتر آن‌ها معتاد شده بودند. نمی‌دانم از چه زمانی این کشت زهرآلود و خانمان‌سوز در این منطقه رایج شده بود، اما روشن بود که این، تحفه استعمار برای خلق بیچاره‌ لر است.  
به هر حال، حقه را به دست گرفتم و دو بار مکیدم. به بار سوم نکشید و سرم گیج رفت. حقه را به زمین انداختم و کنار کشیدم. دوستانم یقین کردند که از من معتاد در نمی‌آید.

\*\*\*\*\*

بدین ترتیب، روزها، ماه‌ها و سال‌ها گذشت. در مقابل صداهای اعتراض مدافعان حقوق بشر که از هر سو بر علیه ظلم و ستم و بی‌عدالتی برمی‌خاست، شاه ناچار شد تا «عفو عمومی» بدهد. من هم مانند تبعیدشدگان دیگر، وسایلم را جمع کردم و به خرم‌آباد آمدم. دوستم ولی خاکدان هم با پدر و مادرش در آن‌جا زندگی می‌کرد. خبر آزادی، همه را خوشحال کرده بود. آن‌ها هم بقیچه‌های سفرشان را

بسته بودند. حکومت نظامی هنوز برقرار بود. ما باید به اداره حکومت نظامی مراجعه و ورقه آزادی مان را می گرفتیم. مرا نزد سروانی فرستادند. پرسید:

- کجا می خواهی بروی؟

- تبریز!

سروان قیافه مخصوصی به خود گرفت و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- تبریز؟! -

- چرا تعجب کردید؟

- کار خیلی سختی است.

- مگر عفو عمومی داده نشده، چه سختی ای دارد؟

- درست است، آزادید، به هر جایی می توانید بروید، اما به تبریز نه!

- خانواده من آن جا هستند، جای دیگری نمی توانم بروم.

گردنش را کشید و در حالی که در مبل نرمی که روی آن نشسته بود لم می داد، به چشم مشتری و راندازم کرد.

- اگر خانواده ات در تبریز باشند، ظلم است که به جای دیگری بروی. - همین طور است.

از جایش بلند شد و یکی دو بار از این سو به آن سوی اتاق قدم زد. سپس، رو به من کرد و با لحنی مطمئن گفت:

- غصه نخور! من درستش می کنم. اما کمی خرج دارد.

با تعجب پرسیدم:

- خرج؟ ...

- بله، اگر پانصد تومان داشته باشی، درستش می کنم.

چشم‌هایم گرد شد. بعد از گذراندن دو سال زندان، تبعید و روزهای سیاه، از من توقع رشوه داشتند. به یاد مثلی افتادم و گفتم:  
- این که شما از من توقع پول دارید، مثل آن است که کسی از مرده توقع... داشته باشد. از این حرف توهین آمیزم نرنجید. برعکس، دندان‌هایش را نشان داد و خندید، اما خنده‌اش مصنوعی بود.  
- خودت می‌دانی، برو فکر کن!  
- من امروز باید بروم، پولی برای ماندن ندارم.  
کمی فکر کرد و سپس گفت:  
- بیرون منتظر باش، خودم صدایت می‌کنم.  
از اتاق بیرون آمدم و در راهرو قدم‌زنان تصمیم خود را گرفتم. زیاد طول نکشید که مرا به داخل خواند.  
- خوب، چه تصمیمی گرفتی؟  
- عیبی ندارد، به تبریز نمی‌روم. هر جا می‌خواهید بفرستید!  
- پس برای تهران می‌نویسم.  
قلم به دست گرفت، اما مثل کسی که به رحم آمده باشد کمی به صورتم نگاه کرد.  
- نه، وجدانم قبول نمی‌کند که زن و بچه‌ات در تبریز باشند و تو را به تهران بفرستم. چهارصد تومان بده!  
- من به تهران می‌روم.  
این را که گفتم، شروع کرد به چانه زدن. به سیصد، دویست و در آخر به پنجاه تومان هم قانع شد. قاطعانه پاسخ دادم:  
- گفتم که، من به تبریز نمی‌روم!  
فهمید که تیرش به سنگ خورده است. مرا آن‌جا گذاشت و به اتاق

پهلویی رفت. دو دقیقه نکشید که با سرهنگی برگشت. حالا هم جناب سرهنگ شروع به چانه زدن با من کرد. وقتی فهمید که نتیجه‌ای نخواهد گرفت، با بی حوصلگی گفت:

- خوب ده تومان بده، بگذار برای تبریز بنویسد.

وقتی حرفم را تکرار کردم:

- من به تبریز نمی‌روم.

چپ‌چپ نگاهم کرد و به اتفاق خودش برگشت. جناب سروان هم وقت تلف کردن را بیهوده دید و ورقه آزادی‌ام را نوشت و به دستم داد.

معلوم شد که حق داشتم به هر جایی که می‌خواهم بروم و زندگی کنم. در این جا هم مأموران فرومایه از چپاولگری و رشوه‌گیری خود دست برنداشته بودند.

بدین ترتیب، به تبریز بازگشتم. در دیدار با حبیبه و بچه‌ها، هیچ دلیلی برای شادی وجود نداشت. دو سال زندگی‌ای که بدون من گذرانده بودند، پر از رنج و ناراحتی بود. حیدر، نریمان و توفیق کم سن و سال، درس را رها کرده و ناچار شده بودند تا به دنبال نان بروند. حبیبه بیچاره من، در مقابل یک تومان در روز، در دکان نانوائی (به عنوان وردست) بازکردن خمیر نان لواش را به عهده گرفته بود.

نریمان در حالی که تاول‌های دستانش را به من نشان می‌داد، گفت:  
- به جای درس خواندن، کارگری شده‌ام با دست‌های تاول‌زده.

بچه‌ها با کار کردن بر روی ماشین منگنه در یک کارگاه دگمه‌سازی، با سه و پنج ریال دستمزد روزانه، جلوگرسنگی را گرفته بودند.  
سعی کردم به آن‌ها امیدواری بدهم و به آینده امیدوارشان کنم:

- احتیاج، چشم انسان را باز می‌کند و راه‌های زندگی را می‌آموزد. این هم خودش مثل یک دوره تحصیلی است.

\*\*\*\*\*

در نتیجه خشک‌سالی سال‌های ۲۸-۱۳۲۷، قحطی و گرسنگی حکم فرما شده بود. روستاییان به شهرها هجوم آورده بودند. از سوی دیگر نیز بیکاری بیداد می‌کرد. این‌ها دردهای عمومی بود. دردهای دیگر من هم به این‌ها اضافه و کارم بسیار سخت شده بود. با داشتن مهر «مهاجر» بر پیشانی، چون تحصیلاتم را هم در آن سو (در باکو) به پایان رسانده بودم، هیچ جا به من کار ندادند. از روی ناچاری، به فکر یک کار آزاد افتادم. برای این کار هم پول لازم بود. املاک پدری‌مان در روستا به یادم افتاد. پس از تحقیقات مختصر، معلوم شد که زمین‌های قابل فروش را برادرم صمد فروخته و پولش را خرج کرده و تنها یک خانه برایمان باقی مانده است. از آن هم، یک چهارمش به من رسید. خوانندگان را با روستای زادگاهم، «میاب»، کم و بیش آشنا کرده‌ام. سرزمینی زیباست افتاده در دل کوه‌ها، بین مرند و علمدار. با امید فراوان به راه افتادم. تا مرند با ماشین رفتم. از آن جا به بعد باید با اسب یا خر می‌رفتم.

در قهوه‌خانه نشسته و چشم به راه کسانی بودم که از روستایمان به مرند می‌آیند. در مقابلم یک استکان چای، چشمم به راه و فکرم در دوردست‌ها بود. با بلند شدن صدایی خشن، خود را جمع و جور کردم:

- آقا! شما را در کلانتری می‌خواهند.

در مقابلم، پلیسی ایستاده بود. پول چای را دادم و با او به کلانتری

رفتم. چنان که سی‌دانیس، چون من در سال ۱۳۲۵ در زمانی که دموکرات‌ها بر سر کار بودند به آذربایجان آمده بودم، شناسنامه‌ام به زبان ترکی نوشته شده بود. این، مثل یک جرم بود. سرتان را درد نیاورم، پس از یک هفته در بازداشت نگه داشتن، مثل یک زندانی مرا به تبریز برگرداندند. دوست رنگرزم، اسفندیار، ضمانتم را کرد. پس از سه ماه بازجویی و تحقیق، ایرانی بودن‌مان تأیید شد. به من و اعضای خانواده‌ام، شناسنامه جدید به زبان فارسی دادند. بدین ترتیب، دوباره به روستا رفتم. بخشی از خانه را که سهم من و صمد بود، فروختم و به تبریز برگشتم. اسفندیار که نابسامانی وضع را می‌دید، در مغازه رنگرزی خود برای راه‌اندازی عکاس‌خانه به من جا داد. با پولی که در دست داشتم، وسایل لازم را خریدم، تاریک‌خانه درست کردم و مشغول کار شدم. کار تازه گرفته بود که به فرمانداری احضار شدم. پس از سؤال و جواب، گفتند:

- عکاس‌خانه‌ات را باید جای دیگری برپا کنی.

با تعجب پرسیدم:

- چرا؟

مأمور قیافه‌ای دوستانه به خود گرفت و گفت:

- عکاس‌خانه‌ات به بیمارستان شوروی خیلی نزدیک است. مردم حرف‌هایی می‌زنند.

- آقا این چه حرفی است؟ من به بیمارستان چه کار دارم؟ من پدرم درآمده تا این جا را درست کرده‌ام، رفتن به جای دیگر پول می‌خواهد. سپس، برای آن که دل‌شان را به رحم بیاورم، شروع کردم از سختی‌گذران زندگی و صاحب هشت سر عایله بودنم حرف زدن. اما نشد که

نشده؛ و حرف آخر را زدند:

- این، دستور است.

پس از تلاش بسیار، جایی در خیابان تربیت پیدا کردم. در نزدیکی بازار و در طبقه دوم ساختمانی، با قرض و قوله، عکاس خانه‌ای درست کردم. هنوز خود را جمع و جور نکرده بودم که، بازهم مرا به اداره فراخواندند:

- باید از تبریز بروی!

این را که شنیدم، به هیجان آمدم و اعتراض کردم:

- آخر برای چه؟ من در زادگاهم، در وطنم، حق زندگی کردن ندارم؟  
مأمور با لحنی جدی گفت:

- اگر خودت نیروی، ما به زور می‌فرستیمت.

بازهم صاحب هشت سر عایله بودنم را یادآوری کردم. اما حرف‌هایم اثری نداشت. از من امضا گرفتند که در ظرف دو ماه از تبریز خارج شوم. در حالی که در وطن خود بودم، مرا «بی‌وطن» خطاب و مجبورم کردند که از تبریز بروم.

با دلی پر خون، تبریز را ترک کردم. آخر از من کار خلافی سرنزده بود که بگویم: «جزای عمل خودم است که می‌کشم». در طول راه، مانند دیوانه‌ها با خود حرف می‌زدم:

- من کجایی هستم؟! ... هیچ کجا جایم نیست. تا کی باید خود و بچه‌هایم سرگردان و آواره باشیم؟ ...

چیزی نمانده بود که نام مهاجر را که بر رویم گذاشته بودند و «بی‌وطن» بودنم را بپذیرم و باور کنم. ناگهان به خود آمدم. روستای زادگاهم، میاب، را به یاد آوردم. بی‌اختیار، لب‌هایم تکان خورد:

- نه، من آذربایجانی هستم! اما وطنم پاره پاره شده و بیگانگان در آن  
آشیانه ساخته‌اند. پس جانم در آید!... هم‌چون بی‌وطنان باید آواره  
باشی.

بهار سال ۱۳۲۹ بود. برادرم صمد، پیش از دادن عفو عمومی،  
دوره محکومیت‌اش به پایان رسیده بود. همین‌که از زندان آزاد شده  
بود، خانواده‌اش را برداشته، به تهران رفته و در «تئاتر پارس» به عنوان  
کارگردان مشغول کار شده بود. پس از مکاتبه با او، نخست حیدر و  
سونا و سپس علی و نریمان را نزدش فرستادم. پس از آن‌که هر کدام در  
جایی به عنوان شاگرد شروع به کار کردند، ما هم بارمان را بستیم و به  
سمت تهران به راه افتادیم.

تهران، سال ۱۳۳۱



## تهران پرتلاطم

در روز سی‌ام اردیبهشت سال ۱۳۲۹ به تهران رسیدیم. در خیابان اکبرآباد، در کاروان‌سرای مشهدی محمددرشکه‌چی اتاقی گرفتیم و جابه‌جا شدیم. ده نفر خودمان و یک نفر هم‌زیور خانم که به ما پیوسته بود، یعنی یازده نفر، در یک اتاق باید به سر می‌بردیم. تنها ما نبودیم که باید چنین فشاری را تحمل می‌کردیم. می‌گویند: «بدبختی‌ای که دامن‌گیر همه شود، عید است»<sup>۱</sup>. در اتاق‌های طبقه پایین اسب‌های درشکه‌ها را نگهداری می‌کردند و اتاق‌های طبقه دوم را هم اجاره می‌دادند. مستأجرها نیز بیچاره‌ها و بدبخت‌ها و روشن‌تر بگویم، خانواده‌های مهاجر بازگشته از تبعید جنوب و آذربایجان‌های دورافتاده از خانه و دیارشان بودند.

مشهدی‌محمد، خود از ناحیه قزاق شمال آذربایجان بود. او در دیار خود مالکی سرشناس بود. پس از انقلاب آوریل، چون نتوانسته بود در آن‌جا زندگی کند، به ایران آمده و در این‌جا از راه درشکه‌رانی صاحب چند خانه شده بود. اسب‌ها و درشکه‌های زیادی داشت.

---

۱. «اثل ایله گلن قاراگون بایرام دیر»

البته او خودش کار نمی‌کرد و کارگروهایش را به کار وامی داشت. وقتی که ماها را می‌دید، دردش تازه می‌شد. به یاد وطن و زادگاهش می‌افتاد، ساز هجران را کوک می‌کرد و به صدا در می‌آورد، از خاطرات تلخ و شیرین می‌گفت و با آه‌های آتشین حرفش را تمام می‌کرد. خودش به تنهایی آمده بود. دوری از خانه و دیار، عذابش می‌داد. اتاق‌هایی را که در اختیار داشت به بهای ارزان به کسانی می‌داد که از آن سوی مرز آمده بودند، و به آن‌ها محبت می‌کرد.

برادرم، صمد، پیش از ما آمده و برای بچه‌ها کار درست کرده بود. حید را در رستورانی، علی را نزد آهنگری و نریمان را هم نزد کفاشی به عنوان شاگرد به کار گمارده بود. توفیق را هم برای کار رتوش کردن نزد عکاسی به نام حسن آقا گذاشتیم. درآمد روزانه‌مان بین ۸ تا ۱۲ تومان بود. با این درآمد، روشن است که ده سر عایله چگونه گذران خواهند کرد. خودم هم باید به دنبال کار می‌گشتم. متأسفانه، نه تلاش خودم و نه کمک دوستان به هیچ نتیجه‌ای نرسید. تمام درها به رویم بسته بود، زیرا در آن سوی ارس تحصیل کرده بودم. گذشته از این، مثل جاهای دیگر، در تهران هم بیکاری دردی عمومی بود.

در این روزها، تهران هم چون دریایی طوفان‌زده در تلاطم بود. بیکاری، گرسنگی و فلاکت بیداد می‌کرد. زندگی روزبه‌روز دشوارتر می‌شد. کم‌کم صدای اعتراض خلق به جان آمده و خشمگین بلند می‌شد، سازمان‌های سیاسی فعالیت خود را افزایش می‌دادند. مبارزات مردمی در حال شکل‌گیری بود. روزنامه‌ها، مجلات و کتاب‌ها انتشار می‌یافت و جرقه‌های آزادی در سراسر دنیا در حال گسترش بود. باگذشت روزها، مبارزه شدت می‌گرفت. در اجتماعات

سیاسی، در نطق‌های آتشینی که ایراد می‌شد، علت تمام بدبختی‌های مردم را در غارت ثروت‌های زیرزمینی کشور توسط اجانب می‌دیدند و مردم را بر علیه استعمار و استثمار فرا می‌خواندند. در چنین موقعیت دشواری، دکتر محمد مصدق نماینده مجلس، پیشنهاد تاریخی خود را به مجلس داد:

«برای تأمین رفاه و آسایش مردم ایران و برای حفظ و حراست صلح جهانی، قرار شد که صنعت نفت داخلی کشور ملی اعلام شود. تولید نفت خام از این پس به وسیله دولت ایران اداره خواهد شد.»

برای فرو نشانیدن بحران حاکم بر کشور، مجلس پیشنهاد دکتر مصدق را تصویب کرد. مردم ایران با شور و هیجان از این خبر استقبال کردند. یک ماه پس از این موفقیت، مصدق به مقام نخست‌وزیری رسید. او به منظور نجات کشور از این وضعیت و مقابله با بحران اقتصادی و برای کاستن از قدرت استبدادی بی‌حد و حساب و در واقع بی‌قانون دربار، برای سازمان‌های اجتماعی و سیاسی آزادی نسبی قائل شد. البته، این حرکت مصدق برای شاه تحمل‌ناپذیر و مهلک بود. بدین ترتیب، بین دربار و مصدق مبارزه‌ای شدید آغاز شد. در این مبارزه، سازمان‌های مترقی از مصدق پشتیبانی می‌کردند. غارتگران نیز که از این نهضت مردمی به وحشت افتاده بودند، برای آن که به داد شاه برسند و کشور را به حال عادی بازگردانند تا بتوانند دوباره خون اقتصاد کشور را بیاشامند، از شاه پشتیبانی می‌کردند، هیأت‌های سیاسی - اقتصادی می‌فرستادند و راه‌هایی را برای سرکوب حرکت‌های آزادی‌خواهانه‌ای که روز به روز اوج می‌گرفت جستجو می‌کردند.

سفر «هریمن»، سیاست‌مدار و قاضی معروف آمریکایی، به ایران در تیر ماه سال ۱۳۳۰ نیز به همین خاطر بود. او با خود، دلالان و کارشناسان نفتی را هم آورده بود. تظاهراتی که در اعتراض به این سفر در روز سی‌ام تیر ماه برگزار شد، تاریخی و فراموش‌نشدنی بود. تظاهرات صدها هزار نفر از مردم بر علیه دربار و حامیان آن و شعارهای پر از لعن و نفرین آن‌ها تهران را می‌لرزاند. به این ترتیب، سفر هریمن با شکست مواجه شد. گویا چنین تظاهراتی خوشایند دولت نیز نبود. به همین دلیل، نیروهای نظامی بر روی مردم آتش گشودند و هزاران مبارز به زندان انداخته شدند. اما برگزاری این گونه تظاهرات با زهم ادامه داشت. مردم می‌خواستند کشور خویش را آزاد و مستقل ببینند و آزاد زندگی کنند.

عاشقان وطن با استفاده از موقعیت، در خیابان شاه‌آباد (جمهوری اسلامی کنونی) «انجمن آذربایجانی‌ها» را تشکیل دادند. صدها آذربایجانی که دل‌شان برای آزادی می‌تپید، در این انجمن گرد آمدند. در نشست‌ها، از خود فروختگی رژیم شاه و این که امپریالیست‌ها را بر وطن‌مان مسلط کرده‌اند و از راه‌های مبارزه با آن‌ها گفتگو و بحث می‌شد.

در کنار انجمن، مجمع نویسندگان و شاعران نیز تشکیل شد. در نشست‌های ادبی، از زبان، ادبیات و تاریخ‌مان و نیز از ضربه‌هایی که در نتیجه اجرای سیاست «فارس کردن» توسط سلسله پهلوی - با هدف از میان برداشتن ملیت‌مان - بر زبان و ادبیات‌مان وارد آمده بود، گفتگو می‌شد. به زبان ترکی، روزنامه «بشریت» به مدیریت سید حسن قریشی، و کمی بعد هم روزنامه... از زیر چاپ بیرون آمد و منتشر شد.

در مجله پرتیراژ «چلنگر»، شعرها و داستان‌هایی به زبان آذری جای داده شد. قلم‌های عاشقان آزادی در برابر دربار و دنیای امپریالیست که حامی آن بودند، به سرنیزه تبدیل شد. داستان «خائن» من هم برای نخستین بار در سه شماره آخر مجله چلنگر به چاپ رسید.

با یاری کسانی که قلمی قدرتمند داشتند: عزیز محسنی، احمد موسوی، قریشی، محزون، جادنیکو، رضایی و سایر شاعران و نویسندگان، کتاب‌هایی با عنوان «آثار برگزیده» منتشر شد. چون امکان فعالیت ادبی تا اندازه‌ای فراهم شده بود، هر کس به فراخور توانایی خود تلاش می‌کرد که به زبان و ادبیات‌مان خدمتی کند. با کمک مالی تاجری روشنفکر و خیرخواه، موفق شدیم اثر موزیکال «عزیز حاجی بیگ‌اف»، «آرشین مال‌آلان»، را به زبان ترکی به مدت ده روز در تئاتر «فردوسی» به نمایش بگذاریم و کنسرت‌هایی را نیز به اجرا درآوریم.

مگر رژیم می‌توانست چنین فعالیت‌هایی را ببیند و تحمل کند؟... روزی دسته‌های چاقوکش ریختند و انجمن را ویران کردند، کتاب‌ها و مجله‌ها را آتش زدند و بر روی زخم‌هایی که در دل داشتیم، زخم‌هایی تازه وارد کردند.

محمدرضاشاه که علت آشفتگی روزافزون وضعیت کشور را وجود دولت مصدق می‌دانست، برای از میان برداشتن او و زنده کردن رژیم استبداد شاهی که در حال رنگ باختن بود، حکم به نخست‌وزیری قوام‌السلطنه داد. (من کوشیده‌ام این ماجرا را در داستان «خائن» تا اندازه‌ای منعکس سازم). این حکم با اعتراض و عصیان مردم ایران روبه‌رو شد. قوام، سیاست‌مدار پیر و حيله‌گر،

ناچار شد استعفا کند. این برای شاه ضربه‌ای تحمل‌ناپذیر بود. شاه مفرور در بن بست قرار گرفته بود. اگر، چنان که خواست مصدق بود، بر تخت می‌نشست و به نامی خشک و خالی قناعت می‌کرد، نمی‌توانست خواست و آرزوی اربابانش را به انجام رساند و ثروت بی‌پایان کشور را به غارت دهد. در این صورت، خاندان پهلوی نیز نمی‌توانست ایران را به جولان‌گاه خود تبدیل و آن را چپاول کند. از این گذشته، اربابان شاه هم دیگر نمی‌توانستند او را تحمل کنند.

شاه باید به این ندا پاسخ می‌داد: «دولت مصدق باید سرنگون شود!». برای به انجام رساندن دستور اربابانش، تنها یک راه باقی مانده بود: سرنگون کردن دولت مصدق از طریق کودتا. در سال‌های ۳۲-۱۳۳۱، نقشه‌هایی که برای اجرای کودتا کشیده شده بود به شکست انجامید. شاه که از خشم ملت به وحشت افتاده بود، به فکر فرار افتاد.

روحانیانی که در جریان ملی شدن نفت از مصدق پشتیبانی کرده بودند، از درگیری مصدق و دربار به هراس افتادند. آن‌ها که احتمال می‌دادند با سرنگونی رژیم شاهی و تشکیل جمهوری، «حزب توده ایران» که در این جریان‌ها به گونه‌ای متشکل فعالیت می‌کرد روی کار بیاید، از مصدق روی گرداندند...

در مرداد ماه سال ۱۳۳۲، زمانی که شاه برای سفر آماده می‌شد، گروهی در اطراف کاخ گرد آمدند و شعارهایی به نفع شاه دادند تا مانع رفتن او به خارج کشور شدند. اما رفته‌رفته وضع بحرانی‌تر و خطر نزدیک‌تر می‌شد. سرانجام در بیست و پنجم مرداد ماه، شاه و ثریا به عراق و از آنجا هم به رم پرواز کردند و در واقع گریختند. این رویداد،

شور و هیجان ملت ایران را که در طول قرون در زیر یوغ استبداد سرکوب شده و رنج کشیده بود، برانگیخت. مردم به خیابان‌ها ریختند و با سردادن شعارهای «نابود باد استبداد!»، «زنده باد آزادی!»، «برقرار باد عدالت!»، شروع کردند به ویران ساختن مجسمه‌های گذاشته شده در نقاط معروف شهر و از بین بردن آثار رژیم شاهی.

شاه در هتل خود نشسته بود و می‌خواست از جریان‌هایی که در ایران روی می‌داد باخبر شود. در همین لحظه، نطق پرشور «دکتر فاطمی»، وزیر امور خارجه دولت مصدق، را [از رادیو] شنید. او وعده می‌داد که رژیم شاهی از میان برداشته و نظام جمهوری تشکیل خواهد شد. این حرف‌ها شاه را لرزاند و احساس کرد که همه چیز برایش به پایان رسیده است. با ناامیدی شروع به درد دل کردن با ثریا نمود و گفت:

- ثریا! ما ناگزیریم صرفه‌جویی کنیم. متأسفم از این که این را به تو می‌گویم. من پول کافی ندارم، حتی به اندازه‌ای که بتوانیم مزرعه‌ای برای خود بخریم یا کار مشابهی انجام دهیم.

(از خاطرات ثریا)

آخر، تمام ثروت و دارایی او روستاها و زمین‌های بی‌حد و حساب و پربرکتی بود که پدرش با قلدری تصاحب کرده بود. آن‌ها را هم نمی‌توانست با خود ببرد. این برای او تجربه‌ای بزرگ بود. پس از ۲۸ مرداد، وقتی که به ایران برگشت، دست و پایش را جمع کرد. همیشه در فکر چنین روزی بود. میلیادرها دلاری را که سهم او از غارت کشور بود، به بانک‌های خارجی منتقل کرد. هم‌چنین، به نام «اصلاحات ارضی» املاک خود را فروخت و تبدیل به پول نقد کرد. در واقع، با

یک تیر دو نشان زد. هم ثروتش را نقد کرد و هم منتهی برگردن ملت گذاشت و «انقلاب سفید» را آفرید.

از موضوع اصلی دور شدیم. گفتیم که شاه گریخت. اما دشمن نخوابیده بود. چنان که می‌دانید، شاه برای عملی ساختن نقشه آخرین کودتایش، به زاهدی حکم نخست‌وزیری داده بود. هنگامی که این بار هم تیرشان به سنگ خورد، شاه گریخت. اما زاهدی همراه با سران ارتشی که به شاه وفادار مانده و تحت فرمان خود او بودند، سرمایه‌داران وابسته به امپریالیسم آمریکا و انگلیس و ... حول سفارت آمریکا گرد آمدند. در این میان، مأمور سیا شوراتسکوپ با شش میلیون دلار خود را به آن‌ها رسانید. بی‌درنگ، برای زدن ضربه قطعی به دولت مصدق، نقشه کشیده شد. این بار، رهبری بر عهده شوراتسکوپ و سفیر آمریکا، هندرسون، بود. پیش از هر چیز، هندرسون برای تهدید دکتر مصدق، عمل او را به منزله دودوستی تقدیم کردن کشور به کمونیست‌ها دانست و توصیه کرد که از این کار دست بردارد...

بدین ترتیب، ناگهان ورق برگشت. دشمن نیروهای خود را به نظم درآورد، دسته‌های قلدر را با دلار سیراب کرد، به دست‌شان سلاح داد و در میدان‌ها کرد... پس از سه روز درگیری، به سادگی تمام، دولت مصدق سقوط کرد.

شاه زیر سایه امپریالیسم آمریکا به کشور بازگشت. در قصر، جشن و شادی برپا شد. غرش آهنگ دسته موسیقی جاز، پرده گوش را پاره می‌کرد. پیاله‌ها در دست‌ها، به عشق پیروزی زورمندان بر مظلومان تبریک‌ها گفته می‌شد و رقصندگان با آهنگ والس می‌خرامیدند. خبر



دادند که شاه وارد می شود. موسیقی به آهنگ مارش تبدیل شد. کسانی که در سالن بودند، شروع به دست زدن و تشویق شاه کردند. او لباس رسمی بر تن داشت. هنگامی که با مدال‌هایی خیره‌کننده بر سینه و شمشیری بر کمر همراه ملکه ثریا وارد شد، سکوت برقرار گردید. دست‌ها بر روی گیج‌گاه‌ها قرار گرفت و سرها به تعظیم خم شد. او مانند فاتحی مغرور با گام‌هایی محکم و سنگین حرکت کرد و در جای خود نشست. زاهدی پیش رفت، در مقابل شاه و ملکه تعظیم و چنین سخن آغاز کرد:

- شاهنشاه! اجازه دهید تا خدمات و فداکاری‌های جان‌نثاران تان در غیبت شما را خدمت اعلی حضرت عرض کنم. دولت مصدق را که برای خاندان پهلوی خطر ایجاد کرده بود، وطن پرستان نجیب و سرکردگان وفادار با کمال رشادت تارومار کردند. گروه‌هایی را که برای آزادی، استقلال و جمهوریت سینه چاک می دادند، پراکنده کردند. کمونیست‌هایی را که تلاش می کردند تا رژیم شاهی را از میان بردارند و سیل نیروهای مرتجعی را که پشت آن‌ها خزیده بودند، در خون خود غرق ساختند و آشیانه‌شان را به آتش کشیدند. البته، این موفقیت‌ها در نتیجه کمک‌های مادی و معنوی آقایان شوارتسکوپ و هندرسون به دست آمده است. اکنون سراسر کشور در امن و امان است. خدمت‌گزاران برای اجرای اوامر اعلی حضرت شاهنشاه آماده‌اند.

این‌ها را که گفت، کنار کشید.

شاه در حالی که گردنش را کشیده بود، مجلسیان را از نظر گذراند. سرش را دو بار خم و راست کرد و به این طریق خشنودی خود را

نشان داد. سپس، چنین سخن آغاز کرد:

- به وطن پرستان و قهرمانان فداکاری که وطن، استقلال و آزادی به خطر افتاده مان را نجات داده اند، تبریک می گویم. در این پیروزی، سپاس گزاری مان را از دوستانی که چون کوه پشت سرمان ایستاده اند، اعلام می کنم. امیدوارم در آینده ما هم از مأموریتی که به عهده مان گذاشته شده روسفید بیرون بیاییم. این هم به جدیت و فداکاری شماها بستگی دارد.

سپس، رو به زاهدی کرد و گفت:

- جناب نخست وزیر! با توجه به موقعیت، باید افراد لایق و فعالی را انتخاب کنید و کابینه خود را تشکیل دهید. پایان دادن به فعالیت گروه های سیاسی، ساکت کردن روزنامه ها و مجله های مخالف و مبارزه قطعی و بی امان با کمونیسم، باید اساس برنامه تان قرار گیرد. امیدوارم که از گذشته های تلخ عبرت بگیرید و بتوانید لیاقت خود را نشان دهید. موفق باشید!

حرف های شاه که به آخر رسید، حاضران با گفتن: «شاه، شاه، شاه» مراتب بندگی خود را اعلام کردند. دسته موسیقی با حرارت شروع به نواختن کرد و پیاله ها به سلامتی خاندان پهلوی بالا برده شد. رقص آغاز شد...

بدین ترتیب، آتشی را که شعله ور شده بود و می رفت تا کاخ های ظلم و فساد را بسوزاند و استبداد شاهی را به پایان برساند، با خون هزاران آزادی خواه خاموش ساختند. شاه برای آن که تلخی ضربه هایی را که از سه سال پیش به این سو متحمل شده بود از کام خویش بیرون کند، لباس خشم و انتقام بر تن کرد. در زندان ها دوباره

گشوده شد. به دست مأموران سیا و اسرائیل، شکنجه‌ها آغاز شد. شریف‌ترین فرزندان وطن به کام مرگی بی‌امان سپرده شدند. مادرها نالان، عروس‌ها داغدار و یتیم‌ها گریان بر جای ماندند. شاه خود فروخته پس از محکم کردن جای خود، در وهله اول، نفتی را که در نتیجه مبارزه بی‌امان مردم ایران ملی شده بود دو دستی در اختیار کارتل‌های بین‌المللی گذاشت. در کشور چنان خفقانی ایجاد کرد که ترس و وحشت همه جا را فرا گرفت. دهان‌ها دوخته و نفس‌ها در سینه‌ها حبس شد. غارتگران داخلی و خارجی دوباره کشور را به جولان‌گاه خویش تبدیل و شروع به غارت کردند. اگرچه این وضع سال‌ها ادامه یافت، اما مگر می‌توان آرزوها و خواسته‌های انسان را برای همیشه سرکوب کرد؟...



### در عکاس‌خانه

از چهار سال مبارزه، هرچند اندک، صحبت کردیم. این را نیز باید بگویم که من هم در جریان این مبارزه‌ها هم چون قطره‌ای شناور بودم. نمی‌توانستم خود را کنار بکشم و تماشاچی باشم. زیرا این مبارزه برای آزادی و استقلال و بر علیه غارتگران امپریالیست و رژیم پوسیده و وابسته سلطنتی بود.

در این جریان، سرم چنان گرم شده بود که نزدیک بود نیازها و مسئولیت خانواده را به کلی از یاد ببرم. به هر حال، باید خود را از بیکاری نجات می‌دادم. چون از یافتن کار مناسب ناامید شده بودم، باز هم به فکر عکاسی افتادم. پس از تلاش بسیار، در طبقه دوم خانه‌ای

در خیابان آذربایجان در کنار سینما «المپیا»، جایی گرفتیم و با نام «عکاسی صبا» شروع به کار کردیم. چنان که می‌دانید، وسایل عکاسی و وسایل لازم برای نور عکاسی را که در تبریز داشتم، با خود آورده بودم. بدین ترتیب، از ابتدای سال ۱۳۳۲ مشغول کار شدیم. توفیق کوچک در این جا هم مانند تبریز با رتوش کردن کمکم می‌کرد.

کم‌کم کارها به روال خود می‌افتاد. جریان‌های انقلابی نیز دل‌ها را گرم و امیدوار می‌ساخت. روزها و ماه‌ها گذشت. فاجعه ۲۸ مرداد تمام آرزوها را بر باد داد. از آن روز به بعد، روزگاران سیاه شد. شاه به جانوری وحشی مبدل گردید. آزادی‌خواهان به دار آویخته شدند. چنان محیطی آفریده شد که انسان از سایه خودش هم می‌گریخت. در چنین شرایطی ما با عکاسی روزگار می‌گذرانیدیم، اما همراه با وحشت و نگرانی.

روزی از روزها، دعوت‌نامه‌ای به دستم رسید. از «سازمان امنیت» بود. از این خبر، بیش از همه حبیبه به وحشت افتاد. به هر حال، روز مقرر فرا رسید. با سختی زیاد، نشانی را پیدا کردم. بیش از یک ساعت بازجویی شدم. نگرانی‌ام از داستان «خائن!» بود که در آخرین شماره‌های مجله «چلنگر» چاپ شده بود. آخر، سراسر این داستان درباره شاه و وابستگی او به دولت‌های امپریالیست بود. او را به محاکمه کشیده و به خاطر جنایاتش حکم اعدام هم صادر کرده بودم. خوشبختانه، در این باره سؤالی نشد. ظاهراً توجه آن‌ها را جلب نکرده بود. شاید هم نویسنده آن را نشناخته بودند. داستان را با امضای «دؤنمز» به چاپ رسانده بودم.

وقتی بازجویی تمام شد، یکسره به خانه نزد حبیبه رفتم. او در

حالی که بی نهایت مضطرب و نگران بود، انتظارم را می کشید. مرا که دید، گفت:

- آمدی؟

و بی حال روی زمین نشست. بار دیگر لب هایش تکان خورد و گفت:

- دیگر جان به لبم رسید.

حق هم داشت، او را از نگرانی بیرون آوردم و به عکاس خانه رفتم. اما این گونه دعوت ها هم چنان ادامه داشت. هر دو - سه ماه یک بار به یاد من می افتادند.

شاه از طریق زندان و شکنجه ریختن خون آزادی خواهان، جای خود را محکم کرد. با آرزوی داشتن ولیعهد، ثریا را طلاق داد و فرح را گرفت. صاحب ولیعهد هم شد.

\*\*\*\*\*

وضع زندگی مان روز به روز بهتر می شد. این هم امری طبیعی بود. بچه ها بزرگتر می شدند و در کار خود مهارت می یافتند و پیشرفت می کردند. من و توفیق هم عکاس خانه را اداره می کردیم.

چون جایم مشخص بود، دوستانی که مانند خودم از دیار و کاشانه شان دور افتاده بودند، زود - زود به سراغم می آمدند. از دوستان شاعرم، «محزون» و «ساهر» بیش از همه مرا یاد می کردند و نزد من می آمدند. از اشعار انباشته از غم هجران خود برایم می خواندند و نوشته های مرا می شنیدند؛ درد دل می کردیم و سبک می شدیم. هم چنین، دوست جوان و با استعدادم عزیز محسنی، که مترجم آثار ارزشمندی چون «عقاید و نظریات داروین»، «پیدایش انسان»،

«پیدایش و ساختمان منظومه شمسی» و «موفقیت‌های علوم» است، با وجود تمام گرفتاری‌هایش، نزد می‌آمد و مرا به نوشتن و آفریدن تشویق می‌کرد و امیدم به آینده را روشن‌تر می‌ساخت. دربارهٔ آشنایی‌ام با دوست شاعرم «سهند» و فعالیت‌هایمان در نشست‌های ادبی نیز چون در کتاب «شعرمان با زمان گام برمی‌دارد» سخن گفته‌ام، دیگر تکرار آن را در این جا لازم نمی‌بینم.

این را هم باید بگویم که روزگارمان بسیار سخت می‌گذشت. مثل روزهای دم‌کردهٔ تابستان، در زمستان نیز هوا خفقان‌آور به نظر می‌رسید. هیچ خبر شاد و دلگشایی به گوش نمی‌رسید. خبرها از زندان، تبعید و مرگ بود و همه دردناک. با این همه، چنان‌که آتش زیر خاکستر آن را گرم نگه می‌دارد، امید به آینده دل‌مان را گرم می‌کرد.

اگر در خاطر خوانندگان مانده باشد، پسر وسطی‌ام علی را نزد آهنگری به عنوان شاگرد گذاشته بودیم. او استعداد و توانایی خود را نشان داد و در ظرف چند سال صنعتگر و آهنگری لایق شد و به طور مستقل شروع به کار کرد. در سال ۱۳۳۸، او برای انجام دادن کاری به تبریز رفته بود. در آن‌جا، «شمسی» دختری یکی از مهاجرهای خودمان، جلیل، را می‌بیند و وقتی به تهران برمی‌گردد، به مادرش می‌گوید که او را پسندیده است. ما هم به وظیفهٔ خود عمل کردیم، با خوشحالی فراوان به تبریز رفتیم و شمسی خانم را عروس آوردیم.

زندگی مان با سادگی اما بی‌غل و غش و خوش می‌گذشت. حبیبه در زندگی تنها یک آرزو داشت. سال‌های درازی که او از سونا، علی و نریمان جدا افتاده بود، در او چنین فکری را بیدار کرده بود. می‌گفت: «نان خالی بخورم اما بچه‌هایم کنارم باشند». فعلاً به آرزویش رسیده

بود. همهٔ بچه‌ها کنارش بودند. اما مگر می‌شد که این وضع همیشه دوام داشته باشد؟ البته، نه! یک عروس که به خانه بیاید، خشت اول جدایی را خواهد گذاشت. اگر تلّی خانم صدایش را در نمی‌آورد، علتی داشت. آن‌ها هنوز توانایی مستقل زندگی کردن را نداشتند. اما علی آهنگر دیگر قادر شده بود مستقل زندگی کند... علی از ما جدا شد و رفت... کمی بعد، حبیبه به گونه‌ای باورنکردنی بیمار شد. از بیمار شدن تا چشم از دنیا فروستن او دو سال به طول انجامید. در این مدت، برای معالجهٔ او با تمام وجود تلاش کردم. برای نجاتش، خانهٔ مان را هم فروختم. اما نتوانستم او را از چنگال مرگ برهانم و او در سال ۱۳۴۱ وفات یافت. تأثرات خود از این حادثه را در داستانی به نام «تلخی‌های زندگی»<sup>۲</sup> منعکس کرده‌ام. در حالی که سختی‌ها و تلخی‌هایی را که در زندگی کشیده و چشیده‌ام، هم‌چون جریانی عادی مانند فراز و نشیب‌ها و غم و شادی‌های زندگی تحمل کرده‌ام، مرگ حبیبه برایم سنگین بود و ضربه‌ای جبران‌ناپذیر بر روحم وارد کرد. مرگ بی‌امان، با جدا کردن او از من، چنان ضربه‌ای بر قلب و روحم وارد آورد که درد و رنجش تا لحظهٔ مرگ با من همراه خواهد بود. آخر او برای من تنها یک همسر نبود، بلکه همان گونه که طعم و شیرینی روزهای خوش زندگی‌ام بود، دوست باوفای گذشته‌های تلخ و تحمل‌ناپذیرم نیز بود.

به هر حال، کمی پس از مرگ او، پسر بزرگم حیدر هم از ما جدا شد. این هم امری قابل‌انتظار بود. چند سال پیش، دخترم سونا هم به خانهٔ بخت رفته بود. من، نریمان، توفیق و پسر کوچکم عارف، که همه

---

۲. «حیات آجلیقلاری»

مجرد بودیم، در اتاق‌های پشتی عکاس‌خانه جمع شدیم. زندگی مان، خوب یا بد، به هر حال می‌گذشت. با گذشت زمان، جای خالی حبیبه بیش از پیش احساس می‌شد. در اتاق‌ها نه سلیقه، نه تمیزی و نه صفا به چشم می‌خورد. آشپزی هم به عهده من گذاشته شده بود. برای پایان دادن به حدود چهار سال زندگی بی‌روح مان، دوستان و خویشان نزدیک شروع کردند به سرزنش من. گفتند: «زن فقط برای دوره جوانی نیست، در پیری حتی بیشتر لازم است»، و با اصرار مرا راضی به ازدواج مجدد کردند. به هر حال در تابستان سال ۱۳۴۵، عیدیه خانم - هم‌روستایی خودمان - وارد زندگی ما شد. او زنی چهل و دوساله، کوتاه‌قد و مهربان بود. چه می‌شد کرد؟ به قول معروف: «نتوان پس مرده رفت در گور»<sup>۳</sup>. در برابر تقدیر باید سر خم می‌کردم. عیدیه خانم که خود بچه‌دار نشده بود، با بچه‌ها رفتار خوبی داشت و به آن‌ها بی‌اندازه محبت می‌کرد؛ زحمت مان را می‌کشید، به کارهای نظافت و پخت و پز می‌رسید، و در یک کلام: به زندگی مان رونق می‌داد.



درباره شرایط سیاسی مان باید بگویم که شاه موقعیت خود را مستحکم کرده بود و اسب خشمگین خود را به هر سو که می‌خواست می‌تاخت. بستگان و اطرافیانش هم فرصت را از دست نمی‌دادند و به هر گونه فساد و چپاولی دست می‌زدند. شاه فقط از یک جهت نگرانی داشت، آن هم نفوذ عمیق روحانیت در میان عامه مردم بود. به همین دلیل نیز نقش بازی می‌کرد، به دروغ‌های ساختگی متوسل می‌شد و

۳. «اولن ایله اولمک اولماز»



سعی می‌کرد به مردم بقبولاند که کمر بسته امام زمان است. گاهی به زیارت امام رضا می‌رفت، گاهی هم در مکه با لباس‌های مخصوص عکس می‌انداخت و سعی می‌کرد به مردم بقبولاند که شاه مؤمنان است. دروغ که خنّاق نمی‌آورد. مگر در طول قرن‌ها این مردم ساده را با افسانه‌های ساختگی نفریفته‌اند؟... البته، در این کار اجبار دیگری هم بود. اربابانش به گوش او رسانده بودند که در مبارزه امپریالیسم با کمونیسم، دین سلاحی برنده است. بنابراین، تلاش می‌کرد تا خود را معتقد و پیرو دین نشان دهد، شاید بتواند چیرگی سلسله پهلوی بر این ملت مظلوم را تداوم بخشد. وگرنه، او هیچ اعتقادی به چیزی نداشت.

گذشته از این، شاه به حيله‌های تازه‌ای نیز دست زد. در سال‌های ۴۲-۱۳۴۱، به نام «اصلاحات ارضی» و با تقسیم روستاها و زمین‌هایی که پدرش غصب کرده بود در میان روستاییان، آن‌ها را مالک زمین کرد. البته این زمین‌ها به رایگان به روستاییان داده نشد. اکنون هم روستایی بیچاره باید تمام عمر کار می‌کرد و دسترنجش را به حساب بدهی خود، دودستی تقدیم شاه می‌کرد. باز هم باید «در بهار، کشاورز و در زمستان، گدا» باقی می‌ماند. شاه از این طریق می‌خواست با یک تیر دو نشان بزند. هم «اصلاحات ارضی» کرده بود و هم نسیه‌های خود را نقد می‌کرد.

در شرایطی که غارتگران خارجی خون اقتصاد کشور را می‌مکیدند و شاه و اطرافیانش به آلت دست آن‌ها تبدیل شده بودند، آیا ملت می‌توانست نفس راحتی بکشد؟

در سال ۱۳۴۲ و در شهر قم، روحانیان... با استفاده از موقعیت

مبارزه‌ای جدی علیه دربار را آغاز کردند. از تمام نقاط ایران با آنها هم‌صدایی شد. دربار که وضع را چنین دید، به سلاح گرم متوسل شد و با آفریدن فاجعه ۱۵ خرداد نهضت را متوقف و رهبر آن، آیت‌الله خمینی، را به خارج تبعید کرد.

باز هم سال‌ها گذشت. شاه که دنیای امپریالیست را پشتیبان خود می‌دید، جرأت یافت و در سال ۱۳۴۶ با شکوهی خیره‌کننده تاج‌گذاری کرد. ولیعهدی پسرش رضا را هم اعلام کرد. چرخ زمان به کام محمدرضا می‌چرخید. سپس در سال ۱۳۵۰، با نادیده گرفتن جنایت‌ها و خیانت‌های شاهان در طول تاریخ، با صرف میلیاردها دلار پول، جشن دو هزار و پانصدمین سالگرد رژیم پادشاهی را هم برگزار کرد. گویا با این کار می‌خواست پایه‌های سلسله پهلوی را مستحکم کند. این جاست که گفته‌اند: «محاسبه خودت را بگذار کنار، بین فلک چه حساب کرده».<sup>۴</sup>



### به دنبال کار تازه

سال ۱۳۴۷ بود. پانزده سال کار مداوم عکاسی، به دلیل یکنواختی و نیز به دلیل این‌که توفیق کار دیگری پیدا کرده و رفته بود و من تنها مانده بودم، برایم خسته‌کننده شده بود. در همین روزها، بر اساس قرارداد بسته شده بین اتحاد جماهیر شوروی و ایران، کارخانه ذوب آهن اصفهان در دست ساخت بود. در روزنامه‌ها اعلام می‌شد که مترجم زبان روسی پذیرفته می‌شود. من هم هوس کردم که

---

۴. «سایدیفینی قوی کنار، گُور فلک نهر سانار»، یا «سن سایدیفینی سای، گُور فلک نه سایبر (مطابق متن)؛ معادل مثل: «العبد يدبر والله يقدر» - م.

درخواست بدهم. درخواستم را با روی خوش پذیرفتند. در امتحان موفق شدم. محل کار و حقوقم را هم معین کردند. گفتند:  
- یک هفته بعد بیا حکمت را بگیر!

خوشحال شدم، اما سرانجام تنها در دسر نصیبم شد. معلوم شد که کارم در سازمان امنیت گیر کرده. به آن جا مراجعه کردم. رئیس اداره، سرهنگی خوش اندام بود. مرا به باد سؤال‌های بیهوده و بیجا می‌گرفت و جواب قطعی نمی‌داد. از رفتن و آمدن، بی‌اندازه خسته شده بودم. یکی از خدمت‌کارها که آزدگی مرا دید، به من نزدیک شد و بالحنی محبت‌آمیز گفت:

- دوست من! بیهوده وقت‌تان را تلف نکنید. ظاهراً سازمان امنیت رضایت نداده که شما در کار پذیرفته شوید. وگرنه، این قدر طول نمی‌کشید.

با ناامیدی دوباره به عکاس‌خانه پناه بردم. دوست شاعرم، قراچورلو، نزد آمد. پس از احوال‌پرسی، گفت:  
- داداش! حالا که این طور شد، بیا با ما همکاری کن! ما با تجارت‌خانه شوروری قرارداد بسته‌ایم. باید به آن جا کالای بافتنی - تریکو - صادر کنیم. به تو احتیاج داریم.

دعوت دوستم به دلم نشست و آن را پذیرفتم.  
عکاسی، به خودی خود، صنعتی ظریف و زیباست. هر جا که من با سختی مواجه شده‌ام، این صنعت به دادم رسیده و وضع اقتصادی‌ام را بهبود بخشیده؛ خواه در سیبری، خواه در تبعید لرستان و خواه در تبریز و تهران؛ اما در دوران جوانی. ولی اکنون سنم از شصت سال گذشته و به هفتادسالگی نزدیک می‌شوم. روز به روز

چشم‌هایم ضعیف‌تر می‌شود و شور و اشتیاق از من رو برمی‌گرداند. خواه ناخواه باید از او جدا شوم. او هم جوانی را می‌پسندد. بدین ترتیب، از این صنعت زیبا برای همیشه جدا شدم. در واقع، آزادی را از دست دادم. تا کنون خودم آقای خودم بودم، اما از این به بعد باید در خدمت آقایان باشم.

به هر حال، در شرکت «تریکو سانترال» به عنوان مترجم زبان روسی مشغول کار شد. کم‌کم، صندوق‌داری و خرید هم به من سپرده شد. به کارهای بانکی هم باید می‌رسیدم. یک وقت دیدم که مصداق مثل «نوکر چیست، بیکار چیست؟»<sup>۵</sup> شده‌ام. با این همه، از بودن در محیط کارگری خوشحال بودم. روابطم با کارگرها خوب بود. بعضی از آن‌ها حرف دل‌شان را به من می‌گفتند، از سختی زندگی، گرانی سرسام‌آور کرایه‌خانه، کمی حقوق و زیادی ساعات کارشان و از بی‌توجهی کارفرما حرف می‌زدند و دل‌شان را خالی می‌کردند. من هم بعضی مسائل کوچک را با مدیریت در میان می‌گذاشتم و برای حل آن‌ها تلاش می‌کردم. در آن روزها، چند تن از کارگران را از کار اخراج و آن‌ها هم به اداره کار شکایت کرده بودند. برای حل اختلاف، مرا فرستادند. کارگرها را راضی کردم و همه‌شان را سرکار برگرداندم. کار به جای رسید که از من انتقاد کردند و گفتند:

- آقای صباحی از ما حقوق می‌گیرد و بر علیه ما کار می‌کند. نماینده کارگرها شده.

این حرف، مرا آزرده. با ناراحتی گفتم:

---

۵ «نوکر نه دیر، بشکار نه دیر»؛ مثلی که در متن کتاب آمده چنین است: «نوکر! دور ما بشکار»، یعنی: «نوکر! نایست بیکار» - م.

- به نظر شما، نباید به کسانی که به من رجوع می‌کنند جواب دهم؟ یا این‌که به خاطر شما باید در جهت پایمال کردن حق آن‌ها تلاش کنم؟ اگر این طور است، من کسی نیستم که به درد شما بخورم.

کلیدهای صندوق را که در دستم بود، روی میز گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم. قراچورلو هم آن‌جا بود، اما دخالتی نکرد. با خاطری رنجیده، دست از کار کشیدم و به خانه رفتم.

شرکت متعلق به دو نفر بود. ظاهراً بعد از رفتن من، آن‌ها سبک - سنگین می‌کنند و می‌بینند که نمی‌توانند کسی را مثل من درستکار و توانا پیدا کنند که به حقوق کم قانع باشد و هرکاری را به عهده بگیرد؛ و تصمیم می‌گیرند از من دلجویی کنند و مرا برگردانند. شب، دوستم به دنبالم آمد و گفت:

- تو عجب آدم زودرنجی هستی. آدم از هر حرفی که نمی‌رنجد و قهر نمی‌کند.

و شروع کرد به سرزنش من. سپس، چنین ادامه داد:

- آن‌جا دیگر هیچ‌کس با تو کاری و حرفی نخواهد داشت. تو فقط با من طرف خواهی بود. من هم خواهش می‌کنم از تو این است که در کارهای داخلی کارخانه دخالت نکنی.

پس از حرف‌های زیاد، راضی شدم که برگردم. چاره‌ای هم نداشتم. به زحمت کاری پیدا کرده بودم. اگر نمی‌رفتم، چه باید می‌کردم؟ بدین ترتیب، پانزده سال هم با دوست شاعرم همکاری کردم.

باگذشت زمان، در زندگی مان تغییراتی ایجاد می‌شد. با این‌که سن نریمان و توفیق بالا رفته بود، جرأت نمی‌کردند خانواده تشکیل دهند.

سر حرف را که باز می‌کردم، می‌گفتند:  
- درست است آقا، ازدواج لازم است، اما زن، خانه و زندگی و راحتی  
می‌خواهد.

کم‌کم، آن‌ها هم کار مناسبی برای خود پیدا کردند. وقتی مطمئن  
شدند که درآمدشان کفاف مخارج را می‌دهد، ازدواج کردند. پس از  
آن‌ها، پس کوچکم عارف هم یکی را برای خود پیدا کرد. هر کدام که  
ازدواج می‌کردند، از ما جدا می‌شدند و برای خود زندگی مستقلی  
تشکیل می‌دادند. بدین ترتیب، بچه‌ها از اطرف مان پراکنده شدند. من  
ماندم و عیدیه خانم.

پیش از این، از زندگی، فعالیت‌ها و مرگ برادرم صمد، هر چند  
اندک، نوشته‌ام. او نتوانست انقلابی را که آرزویش را داشت به چشم  
ببیند و در تیرماه سال ۱۳۵۷ از دنیای ما رفت. به دنبال او، دوست  
شاعرم قراچورلو (سهند) هم در نخستین روزهای انقلاب به ابدیت  
پیوست. ضایعه مرگ هر دو آن‌ها برایم تحمل‌ناپذیر و سنگین بود.



### سقوط رژیم شاهی

آزادی!... این صدا در طول تاریخ، صدای ناله و فریاد پرنفرت  
طبقات مظلوم و سرکوب شده برای رهایی از زیر یوغ بندگی و بردگی  
بوده است. این فریادها را اگرچه همیشه با خون حق‌طلبان خاموش  
کرده‌اند، اما نتوانسته‌اند نابود سازند. آرزوها و خواست‌های انسان‌ها  
در دل‌ها جوشیده و شعار آزادی را بار دیگر طنین‌انداز کرده، استحکام  
بخشیده و آن را ابدی ساخته است.

تبدیل کشور به جولان‌گاه غاصبان آمریکایی، پایمال شدن استقلال وطن، چپاول کشور توسط غارتگران خارجی و داخلی، همه این‌ها مردم ایران را بیدار کرد و به هیجان و حرکت آورد. در این مبارزه، فعالیت کارگران، دانشجویان و روشنفکران چشم‌گیر بود. اگرچه هر بار صدای آزادی‌خواهی مبارزان با سلاح آتشین پاسخ داده می‌شد، مبارزه متوقف نمی‌گردید بلکه اوج می‌گرفت و کشور را به عصیان فرا می‌خواند. رژیم که به وحشت افتاده بود، برای حفظ خود، وحشی‌گری را به اوج خود رساند: در چاه‌های نفت، کارگران را به خاک و خون کشید؛ در قزوین، مردم بی‌گناه را زیر چرخ تانک‌ها له کرد؛ در دانشگاه‌ها، به روی دانشجویان آتش گشود؛ در میدان ژاله، انسان‌های بی‌دفاع را با سلاح‌های خودکار گلوله‌باران کرد و خیابان‌ها را به خون سرخ آن‌ها آغشته ساخت، و به این طریق، تلاش کرد تا انقلاب را از حرکت بازدارد. هر چه خشونت و وحشی‌گری بیشتر می‌شد، مبارزه هم شدت بیشتری می‌گرفت. در سال ۱۳۵۶، تبریز که همیشه مشعل دار آزادی بوده است، به خروش آمد. مردم با شعارهای «مرگ بر شاه خودفروخته!»، «بریده باد دست بیگانگان از کشور!»، «مرگ بر آمریکا!»، ... به خیابان‌ها ریختند. حاکمان که این را دیدند، به خشم آمدند. سلاح‌های خودکار آتش باریدند و دلیرمردان به خون خود غلتیدند. بدین ترتیب، روز ۲۹ بهمن چون ستاره‌ای درخشان در صفحات تاریخ ثبت شد. این صدای طغیان، در تمام ایران انعکاس یافت؛ تهران، قم، مشهد و شهرهای دیگر نیز با تبریز هم‌صدا شدند. آیت‌الله خمینی که در این زمان در تبعید زندگی می‌کرد، رهبری این انقلاب را بر عهده گرفته بود و با راهنمایی‌های انقلابی خود مردم

را به وحدت و مقاومت دعوت می‌کرد و به پایان دادن به عمر ضحاکان خود فروخته‌ی زمانه و زیر و رو کردن کاخ‌های ظلم و فساد فرا می‌خواند. در چنین زمان بحرانی‌ای، شاه چون ناخدایی گرفتار شده در طوفان، خود را گم کرده و گیج شده بود و پشت سر هم نخست‌وزیرها را عوض می‌کرد. نخست‌وزیرانی که تازه روی کار می‌آمدند، با وعده‌های فریبنده تلاش می‌کردند تا مردم را آرام کنند و وقتی نتیجه‌ای نمی‌گرفتند، سعی می‌کردند با قدرت اسلحه آتش انقلاب را خاموش کنند. این تلاش‌ها بی‌فایده بود. سرانجام، «بختیار» را که عضو جبهه ملی بود روی کار آوردند. در این هنگام، امام خمینی که با ابتکار شاه از عراق اخراج شده بود، در شهر پاریس اقامت گزیده بود. رهنمودهای او از رادیوهای خارجی، به خصوص بی.بی.سی، پخش می‌شد. شاه که تبدیل شدن تظاهرات‌ها به سیلی خروشان و مهارناپذیر را می‌دید، از آتش چشم‌هایی که در آرزوی انتقام می‌سوختند به وحشت افتاد و چمدان‌هایش را بست و در روز بیست و ششم دی‌ماه سال ۱۳۵۷، با امید «بازگشت دوباره»، گریخت. اما این بار دست خالی نمی‌گریخت و میلیاردها دلار سهم خود از غارت کشور را در بانک‌های خارجی خوابانده بود.

آیت‌الله خمینی که شرایط را مناسب می‌دید، در روز دوازدهم بهمن خود را به تهران رساند. زن و مرد، پیر و جوان و کودک، و در واقع تمام شهر به استقبال او آمدند. تهران، با این امید که «امام برایمان استقلال، آزادی، و زندگی شاد به ارمغان می‌آورد»، یکپارچه شور و هیجان شده بود.

هنگامی که امام وارد تهران شد، یکسره به گورستان «بهشت زهرا»



و به زیارت شهیدان رفت. او در سخنان خود با اظهار تأسف گفت: «شاه مملکت را خراب و بهشت‌زهرا را آباد کرده». با آمدن امام خمینی به ایران، حرکت انقلاب سرعت بیشتری گرفت. بختیار هم وقتی از وعده‌های فریبنده، سازش و راه‌های دیگر نتیجه‌ای نگرفت، به خشونت دست زد و تلاش کرد تا از راه کشتار مردم انقلاب را سرکوب کند. تیر او هم به سنگ خورد.

سرانجام، روز ۲۲ بهمن فرا رسید. مردم به جان آمده، از هر سو جاری و به سیلی بنیان‌کن تبدیل شدند و یکی پس از دیگری به پادگان‌ها و کلانتری‌ها حمله و آن‌ها را اشغال کردند. تهران به میدان نبرد تبدیل شده بود. فرمانده «قره‌باغی» که احساس کرد کار از کار گذشته است، به سربازان فرمان تسلیم شدن داد. بدین ترتیب، رژیم پادشاهی سرنگون شد. شاه و خاندان پهلوی از پیش بار خود را بسته و از معرکه گریخته بودند. «هویدا»ها و «نصیری»ها... دستگیر و به دادگاه انقلاب سپرده شدند. روز همه‌پرسی، مردم ایران با رأی دادن به «جمهوری اسلامی» بساط پادشاهی را برچیدند.

پایان





صبحی (نفر دوم از راست) در ۲۴ سالگی  
اسلاونکا، آذربایجان شوروی ۱۸/۹/۱۹۳۱ میلادی



صباحی (نفر اول از سمت راست) آذربایجان شوروی



صباحی (سمت چپ)  
آذربایجان شوروی



حبیبه و فرزندانش چند ماه پیش از دستگیری صباحی  
عارف (کودکی که در تعبیدگاه درگذشت) در آغوش حبیبه دیده می شود  
شامخور - آذربایجان شوروی، سال ۱۹۳۶ میلادی



فرزندان صباحی  
از سمت راست: حیدر، سونا، علی، نریمان و توفیق  
شامخور - آذربایجان شوروی، سال ۱۹۳۶ میلادی



حیبه

تبریز، حدود سال ۱۳۲۹ هجری شمسی



خانواده صباحی  
تبریز، حدود سال ۱۳۲۹ هجری شمسی





صباحی و برادرش صمد  
تهران، حدود سال ۱۳۳۴



صبحاحی این عکس را یک سال پس از مرگ همسرش،  
حبیبه، به تنها دخترش هدیه کرده و پشت آن مطالبی  
نوشته که ترجمه‌اش چنین است:

تقدیم به سونا، برای یادگار

حبیبه من!

او اطرافیانش را چون شمع تصور کرد و گردش آن قدر  
گشت که ناگاه دیدم سوخته و چون پروانه صدایش هم  
نیامده. او نمونه انسانیت، فداکاری و گذشت و دریای مهر  
و محبت بود. خاطراتی که از او برای ما باقی مانده،  
همین هاست.

گنجعلی صباحی

۱۳۴۲/۷/۲۰



حبیبه

تهران، فروردین سال ۱۳۳۶



حبیبه و توفیق

تهران، خرداد سال ۱۳۳۷



صبحی در کنار استاد شهریار  
چند سال پیش از انقلاب



صباحی در کنار یکی از نوه‌هایش

تهران، حدود سال ۱۳۶۴

گفتارهای عمومی



Design By: F. S. Eklintary

# OTAN GUNLARIM

*Gangali Sabahi*

*Behzad Honari*



ISBN 964-93860-3-3



9789649386034

بها: ۱۵۰۰ تومان

